عشق

خود به تنهایی

علت است

خواب میدیدم توی یک سازمان هستیم و سامانتاروس، فرماندهی ما رو به عهده داشت. اون روز سامانتاروس و بیشتر اعضا نبودن. خبر رسید که یه جایی یه یارویی اومده و قصد داره یه نفرو بکشه. روی رادار، یک آبشار سیاه رنگ دیدم. موقعیتشون هم کمابیش خیلی دور بود.

همچنین روی آبشار، دو تا نقطه‌ی نقره ای دیدم که قاتل و فردی که در خطر بود رو نشون میداد. انرژی فردی که در خطر بود، برام خیلی آشنا بود.

بنا شد که با پارسا به این محل بریم و کمک کنیم. پارسا قوی تر از من بود اما توانایی های ما فرق داشت. تواناییم این بود که پرواز کنم و حفاظ مخفی بسازم. برای همین پارسا رو بلند کردم و بردم. پارسا محل رو نمیشناخت و نمی تونستیم ظاهرا تله پورت کنیم. اون مسیر رو میشناختم. ولی دیگه تا به محل رسیدیم از کت و کول افتادم.

اونجا یک خونه ی قدیمی بود یا شایدم یه عمارت. هوا تاریک بود. جدا شدیم تا فرد در خطر رو پیدا کنیم. کمی جلو تر، پسری رو دیدم که تا حدی هاله اش زرد بود ولی بیشترش سیاه شده بود و چهره اش رو نمیدیدم یا ناشناس بود. انرژیش شبیه یه مار سیاه میشد که سراژدها داشت. یک مار کاملا سیاه.

کمی اون طرف تر، یه دختر مو کوتاه رو دیدم. فکر کردم اون باید قربانی باشه ولی خیلی خونسرد به راهش ادامه داد و وقتی بی قراری منو دید گفت که: کسی قصد نداره منو بکشه اشتباه گرفتین.

همون لحظات، سامانتاروس و دوستاش هم از راه رسیدن و با پسره درگیر شدیم. پسره اولش یه حمله ی ضعیف کرد و وانمود کرد تسلیم شده و نمی تونه بجنگه و دست و پاش بسته شد. در ادامه با سامانتاروس و دوستانش وارد عمارت شدیم و اونها پخش شدن.

سامانتاروس توی فکر بود. اون اخیرا نشونه ای شوم و زرد رنگ رو ردگیری کرده بود و دنبالش میگشت. ظاهرا این نشونه رو درون شهودش دیده بود. پسره رو به دستم دادن و گفتن که مراقبش باشم. چون در نظرشون ضعیف بود و قدرت مهار کردنش رو داشتم. ولی بهش که دست زدم حس کردم نیروش خیلی بیشتر از این حرفاست. و هر چی اطرافش حفاظ میزدم، حس میکردم می تونه به راحتی پاره اش کنه.

اون لحظه با خودم گفتم: از همون لحظه که نقطه های روی رادار رو دیدم حدس زدم اونی که امشب میخواد کشته شه منم.

تا اومدم دوستامو صدا بزنم، ماره بهم حمله کرد و نیشش به شکمم خورد. ضربه کاری بود و پس افتادم. سامانتاروس و دوستانش اومدن و پسرک رو مهار کردن و دور من جمع شدن. درد نیشو حس نمیکردم فقط میدونستم دارم میرم اون دنیا و تا مدتی نمی تونم با سامانتاروس و دوستایی که دلبسته شون شده بودم روزگار بگذرونم. از اینکه با مشکلاتشون تنهاشون میذاشتم غمگین بودم و گریه میکردم.

سامانتاروس دوست سایکوپات من، فقط خیره خیره نگاهم میکرد و صرفا کمی متعجب به نظر میرسید. داشت فکر میکرد که چرا اینطور شد و حالا چیکار میشه کرد؟ چهره ی عجیب و مرموزی داشت. خلاصه سعی کردم برای آخرین بار و عمیق به چهره هاشون نگاه کنم. گفتم سامانتا...

و دستم از یقه ی کتش افتاد و وقتی ادامه ی اسمش رو میگفتم روح از تنم بیرون پرید.

در واقعیت، پارسا از من، همون روز ها جدا شده بود و اینطور که بعد ها اعتراف کرد به خاطر به دست آوردن پول بیشتر و راحت تر، به کار کردن برای برادری تاریک راضی شد. مشکلش هم با من این بود که راضی نشدم باهاش این مسیر رو برم.

ماه ها از این خواب گذشت و تغییری در سطح فیزیکی رخ داده بود. خونریزی ای که زن ها معمولا هفته ای چند روز میبینن رو هر روز دارم میبینم.

امروز خواب میدیدم که توی خیابون ها ول میچرخم و حال و روز خوشی ندارم. لباس سیاهی پوشیده بودم و به دنبال موقعیتی برای تن فروشی بودم. شب بود و به سختی میشد چهره های توی کوچه و خیابون رو دید. ناگهان سگ ولگردی رو دیدم که رنگ برنزی مایل به تیره داشت. گرسنه بود و اینو از نحوه ی نگاه و حالت چشم هاش و جست و جویی که میکرد میفهمیدم. میدونستم به امید پیدا کردن غذا هم که شده نگاهی به من میندازه. پس وقتی نگاهم کرد بهش گفتم: با من بیا، الان با خودم خوراکی ندارم. با من تا خونه مون بیا.

از اون سگ، و نگاه دوست داشتنیش خیلی خوشم اومد و میل به تن فروشیم فروکش کرد. تصمیم گرفتم کمکش کنم. چون انرژیش، حس تنهایی رو از من میگرفت و حس میکردم اگر بهش کمک کنم خوشحال میشه.

به همراهم اومد. به دنبالش چن سگ کوچک ولگرد دیگه هم اومدن. مشکلی نداشتم که به همه شون غذا بدم. به خونه که رسیدم زنگ در رو زدم. برادرم آیفون رو برداشت. داشتن برای خودشون شعر و آواز آروم و غمیگینی رو میخوندن. آهنگی در مورد یک قلب شکسته. بهم گفت: چرا این موقع شب رفتی بیرون؟

گرچه تهه لحنش اینطور بود که براش مهم نیست چیکار میکنم و کجا میرم. بهش گفتم: ساکت شو، اگه غذای اضافه ای از شام مونده بیار، میخوام برای سگای ولگرد.

و منتظر موندم. در حیاط باز شد و از گوشه ی حیاط، یه پتو که به عنوان زیر انداز استفاده میکردیم رو برداشتم و توی کوچه، برای سگ ها پهن کردم. سگ های کوچک اومدن اما سگ بزرگی که شیفته اش شده بودم انگار که می خواست زیاده روی نکنه و احترام نگه داره یا به هر ترتیب خجالت میکشید. بهش خیره شدم و با خودم گفتم: اون روح بزرگی داره.

انرژی زیادش رو حس میکردم و احساس میکردم اون پیشینه ی خوبی داره و موجود سخاوت مند و کمابیش بی آزاریه.

می خواستم بهش نگاه کنم اما سگ های کوچک سعی میکردن جلوی من باشن و بهشون توجه کنم و دوستشون داشته باشم. اما تهه قلبم آرزو داشتم بتونم به اون سگ بزرگ خیره بشم. چشمام خسته بود و پلکم میپرید. سگ ها آشکارا کثیف بودن و کمی نگران بودم که ازشون مریض شم. از سگ بزرگ خواستم که روی اون زیر انداز بشینه.

اون نشست و به کنارش رفتم و روی بدنش دست کشیدم. میدونستم این نوازش باعث شد دستم آلوده بشه اما نمی تونستم از محبت کردن بهش بگذرم. اون هاله ای به رنگ برنزی، بنفش و کمابیش آبی داشت.

تاریکی شب برای من نماد موقعیت هایی از زندگی هست که مبهم و گیج کننده هستن و تصمیم گیری درونشون دشوار و پر ریسکه. موقعیت هایی که حس امنیت ندارم. سگ ها برای من نماد

وفاداری هستن اما وفاداری به چی؟ ما اصلا چرا وفاداری میکنیم؟ وفاداری بهایی هست که برای رسیدن به یک حس خوب میپردازیم.

دیگه توانش رو ندارم که مثل گذشته صبور باشم و با مشکلات بجنگم. توانشو ندارم هاله مو چندان روشن نگه دارم. خسته و شکسته شدم و نمی دونم چی در انتظارمه. بعد از رفتن پارسا، با افراد زیادی درگیر شدم و به لیست افرادی که ازم نفرت و کینه دارن اضافه شد. و تنهایی ... تنهایی... چه تنهایی نفرت انگیزی. ولی عشق داستان شیرینی هست که شاید درونم کمرنگ شده اما از دیدنش سیر نمیشم. شاید الان عشق کمی توی زندگیم باشه اما در گذشته، بار ها و بار ها بود. بار ها با شعف و امید زندگی کردم و تلاش کردم که نقش خوب و مفیدی داشته باشم... اما حالا در توانم نیست و نیاز به استراحت دارم... اما هنوز کمی چشم هام قدرت دیدن دارن. هنوز توانشو دارم که گذشته رو مرور کنم و دنبال چیزهایی بگردم که سریع از کنارشون گذشتم و جا افتادن.

قبل از خواب امشب حس میکردم چیزی سنگین و تاریک توی اتاق اومده و آماده ی حمله و آزار و اذیته. چشمامو بستم و رنگ سبز هاله اش رو دیدم. و شناختمش. اون موجود، روزهای پیش هم اومده بود. اون در گذشته یکی از دوستانم بود. من دوستش داشتم اما اون از من نفرت داشت. اون زن حسودی بود. اون انگار که از دیگران هم بدش میومد و براش مهم بود که خاص باشه، زیبا باشه، بهترین ها رو داشته باشه، تحسین بشه.

خونواده اش آدم های مهربونی نبودن و خیلی ازش توقع داشتن و سرزنشش میکردن. و حالا بعد از گذشت سال ها میفهمم و بهش حق میدم که چرا همچین اخلاق و رفتاری داشت. حالا به دلایلی دوباره توی خواب هام ظاهر میشه و آزارم میده. از من بدش میاد.

حقیقت اینه که اغلب هم کلاسی های من ازم متنفر بودن یا حداقل یه نفرت زیر پوستی و حسادت بیمارگونه داشتن. اون ها بیشتر، مشکلاتی داشتن که از نژاد پرستی و رقابت طلبی والدینشون ریشه میگرفت. گاهی درگیر این آزار و اذیت ها میشدم. گاهی تصمیم میگرفتم که مثل خونواده ام و مثل هم کلاسی هام بشم. شاید اینطوری رنجم کمتر شه ولی پوشیدن اون لباس سخت بود و این چرخه از درگیری های فکری هنوز ادامه داره.

من این مدت چند از دوستانم که هزاران سال پیش در لموریا باهاشون روزگار گذروندم رو پیدا کردم. اون افرادی که مهم ترین خاطره یا میتونم بگم تاثیرگذار ترین خاطره ام رو باهاشون داشتم. زمانی که داشتم زیر درخت، میوه های کال میخوردم و هنوز استاد لمورم زنده بود.

استاد لمور من هاله ای به رنگ آبی روشن داشت و چیز هایی در مورد فلسفه و زندگی بهمون یاد میداد. من طی این مدت، سه نفر از اون حلقه ی دوستی رو پیدا کردم. و هر سه ی اون ها یا در قلمرو آنوناکی ها مشغول کار هستن یا اگر هم هنوز در قلمرو های معنوی هستن، به نظر میرسه که کمابیش دلشون راضی نیست. اما یه حقیقت بین همه شون مشترکه. اونا منو دوست ندارن و کاملا حس میکنم از چشم افتاده و نفرت انگیزم. حتی کمابیش متوجه شدم بقیه ی دوستان لمورم که سابقا و به طور مفصل باهاشون نامه نگاری داشتم، اون ها، برخی از اونها، از من خوششون نمیاد.

من پیش برخی از عزیز ترین افراد زندگیم منفورم. خیلی خیلی منفور و دور نمیبینم روزی رو که از اینی که هستم هم منفور تر بشم. حتی اخیرا با استادای نوری بحثم شد و به برخی از گزاره هایی که زیاد بیان میکردن انتقاد کردم. اونها رو اخلاقی نمیدونستم و در مقابل، جواب قانع کننده ای به من نمیدادن. در نهایت باهاشون اتمام حجت کردم.

اونها فکر میکردن حالا قصد دارم به سمت برادری تاریک برم. خدایا تو جای حق نشستی و میدونی که من نمیخوام این کارو کنم ولی بهم بگو با این همه تنهایی چیکار کنم؟ با این همه منفور و زشت بودن چیکار کنم؟ تو میدونی که من نمیخوام اینطور باشه. تو منو قضاوت کن. و یادت نره من قصدم از این کار ها و این حرفا این نبود که منفور تر شم. دیگه به چه امیدی انتظار داری که زندگی کنم؟ وقتی بهترین دوستامو از دست دادم. و وقتی هر روز موجوداتی میان و تحقیر و اذیتم میکنن. خدایا من با تنهاییم میسازم ولی به من راهشو نشون بده که عشق توی قلبم بمونه. دیگه تحمل حرف خوردن و تحقیر شدن از طرف بقیه رو ندارم. تو از دل من خبر داری. میدونی که به تو و قولی که باهات دارم تعهد دارم. حتی اگر قبلا آدم شرور و بدی بودم حالا خیلی وقته که سنگ رفاقت با تو رو به سینه میزنم. تو جای حق نشستی. شاید این ها هیچ وقت نتونن منو دوست داشته باشن. اون وقت من به کمکت نیاز دارم چون اونها دیر یا زود دوباره با سیل نفرین و توهین میان و به قصد کشت میان. اون وقت کمکم کن که عشق تو از قلبم نره و با دل راضی بخوام که رنگ تو رنگ من باشه.

انتهای خواب امشبم میدیدم که مشغول خوندن کامنت های زیر یک آپ هستم. حجم کامنت ها زیاد بود و یک مرد، برای جلب توجه اومده بود لباس های زنونه میپوشید و عکس هایی از خودش به اشتراک میذاشت. آدم های دیگه، در موردش بحث میکردن و توی این فضای اشتراکی شلوغ، برای خودش بازار گرمی کرده بود. منه احمق از فرط بی حوصلگی داشتم این کامنت ها رو میخوندم و کم کم دیدم که این مرد، متوجه من شده و از افت فرکانسم برای حمله استفاده کرد.

در ادامه میدیدم که پیشمه و داره از انرژی چاکرای ریشه ام میدزده و خیلی خونسرد و بدجنس و بی رحمه. پس باهاش درگیر شدم و از خودم دورش کردم و از خواب بیدار شدم. وقتی از خواب بیدار شدم کمابیش احساس آزادی بیشتری میکردم. جنگ اینه! اهمیت نمیده تو خسته ای یا میخوای حاشیه نشین بشی. ولی از یه چیز این ماجرا خوشم میاد. برادری تاریک واقعیه و ماندگاره. دشمن قسم خورده ای که میشه براش برنامه ریخت و با افکار و خواسته های سیاهش جنگید.

من درگیر حاشیه ام. حاشیه یعنی با چیزایی دست و پنجه نرم میکنم که مشکلاتم هستن ولی حتی در مقام مشکل هم پتیاره و بی تعهدن. یه روز هستن یه روز نیستن. ولی برادری تاریک، برادری تاریک جذاب، اون ها از روزی که توی این دنیا چشم باز کردم هستن و هر روز این مشکل ماست که اونها از عشق توی قلب ما نفرت دارن.

خواب امشبم برام این معنی رو داشت که درگیر مشکلات حاشیه ای شدم و این موضوع، امنیت روانیمو خراب کرده. نه که این حواشی مشکل نیستن اما هیاهو باعث شده ریشه رو فراموش کنم. مغز متفکر اونجاست. اون آنوناکی ها رو میبینی؟ اونها خوده ایده هستن. من از مبارزه با اون ایده ی سیاه خوشم میاد چون واقعیه و متعهد. متعهد به چیزی که میخواد باشه.

این مدت درگیر دوستام و اطرفیام بودم. کسایی که بعضا می خوان بد باشن ولی واقعا نمی تونن باشن. اغلبشون با تاریکی رفاقت میکنن صرفا چون طمع رسیدن به حسای خوبو دارن و تاریکی رو وسیله میدونن. ولی رپتالا ته دلشون به این حماقتا میخندن و چیزی غیر از مرگ و نابودی تدریجی ما رو نمیخوان. ایده، ایده ای تاریکه. حتی میشه برای خوده رپتالا آرزوی عشق کرد یعنی اونها مولد این ایده ی شرور نیستن لزوما. ما با یک موجود نمیجنگیم. ما با ایده میجنگیم. ایده ی برادری تاریک، یک دشمن قسم خورده و کهنه اس، و یا ما اونو میکشیم یا اون ما رو

خواهد کشت. چه خسته باشی، چه فرسوده باشی، چه حاشیه نشین باشی، چه وانمود کنی بی تفاوتی، چه پره کینه باشی و چه خودت رو رفیقشون نشون بدی. ایده ی برادری تاریک یه ایده ی جنون آمیزه و به هیچ حیاتی رحم نمیکنه. اون مخالف زندگیه.

خواب میدیدم که اون ها به شکل یک بیماری، به جامعه ای اومدن که درونش زندگی میکردم. ویروسی که طراحی کرده بودن باعث جنون میشد و آدم ها فرم انسانی خودشون رو از دست میدادن. خیلی خطرناک بود.

با دوستانم باهاشون میجنگیدیم. یه دختر بهمون حمله کرد. دختره رو میشناختم. یه فردی بود که وابستگی بیمارگونه ای به مادرش داشت و این پررنگ ترین ویژگی ای بود که ازش توی ذهنم مونده.

در جریان این خواب، میدیدم که دخترک انرژی واقعا مخربی گرفته بود و دیگه چیزی از دنیای اطرافش نمیفهمید. فرم ظاهریش تغییر کرد و شبیه شاخه های درخت انگور شد. ولی خشن بود و مثل یک هشت پا حمله میکرد.

از دست دادن فرم انسانیش، باعث شد که مبارزه باهاش سخت تر بشه. حس کردم باید با نیروی عشق باهاش بجنگم. معلق شدم و توی هوا غلتی زدم و دستامو نزدیک هم گرفتم و انرژی سبز و طلایی رو دیدم و گفتم که: برات یک قلب درست میکنم.

اون شاخه ها به سمتم اومدن و سعی کردم تا جای ممکن توی محدوده ی دستم نگهش دارم و نذارم پراکنده شه. تمرکز کرده بودم و نمی دونستم چقدر انرژی عشق نیازه که مهار بشه. حملات قبلی و اتفاقاتی که برای دیگران افتاده بود رو مرور کردم. متوجه شدم که انرژی عشق در حالت بیش از اندازه میتونه باعث شه اون عامل حمله، نه تنها مهار نشه بلکه به شخص حمله کنه.

در واقع باید ذره ذره ی عشقی که بهش میدادی آگاهانه و هدف دار صورت میگرفت. عشق زیاد، نه که بی تاثیر باشه ولی به شکل بی حساب و کتاب میرفت و نمی تونست مهارش کنه.

دیگه منم تمرکز کردم و به اندازه ای که نیاز بود، با انرژی عشق باهاش مبارزه کردم و مهار شد. یعنی سوخت. فقط اولش که از خواب بیدار شدم برام سوال بود که چرا انرژی عشق بیش از اندازه

نمی تونست مهارش کنه؟ و بعد برام سوال بود چطور بفهمم چقدر باید انرژی صرف کنم؟ چه پارامتری براش هست؟

دیدم وقتی به اون چیزی که باید باهاش مبارزه کنم با دقت و شهود نگاه کنم، درک میکنم چقدر نیازه. و باید با صبر و تمرکز بهش انرژی عشق بدم که در نهایت اون سیاهی بسوزه. یعنی اینکه باید بدونم دارم با چی مبارزه میکنم. نگاه کنم و بشناسمش. حالا نه که بخوام با برادری تاریک بجنگم، نه قضیه اینه که دیگه راهی غیر از این برای رسیدن به آرامش و سعادت نمیبینم. در زندگی روزمره و زمینیم دیگه تقریبا چیزی هم برای از دست دادن ندارم و هر گوهی باشم باز سراغم میان، همونطور که سراغ همه میرن. چون میخوان همه مونو نابود کنن. این ایده، اینطور کار میکنه.

دیگه صحبت از طمع کاری برای به چشم فرمانده ها اومدن نیست. دیگه بحث رو سفید برگشتن به فلان سیاره و خونه نیست. دیگه بحث خونواده و دوست نیست. کسی که داره اینا رو مینویسه یه آدمه. روحم رو میتونم از خودم جدا کنم و تبدیلش کنم به حوزه ی ناخودآگاهم. انسان بودن این قدرت رو به من میده. و وقتی اونو جدا کنم دیگه برام اهمیتی نداره که آنوناکی ها چی هستن. برای من چه معنایی داره که فدراسیون کهکشانی نور کجاست و چیه؟ می تونه بی معنا باشه چون برای من بیشتر یک سری تصویر در پشت ذهنمه و می تونم زندگی زمینیمو از این مسائل جدا کنم. می تونه برام بی معنا باشه چون من اونها رو با چشم های فیزیکیم نمیبینم.

نکته اینه که حتی اگر دو روز دیگه از زندگی زمینیم مونده، نیاز به آرامش دارم و می خوام که خوشبخت تر باشم و این خوشبختی رو درون مبارزه با ایده ی جنون آمیز برادری تاریک پیدا کردم. تلاش کردم تا اینو بفهمم و برای این چیزی که با رنج و کار فکری زیاد بهش رسیدم ارزش قائلم. به اطرافیانمم حق میدم که در نظرشون چرند باشه و بهم اهمیت ندن. چون توی زندگی زمینیشون سختی زیاده و فرصت نشده که این داستانا رو پیگیری کنن و بفهمن. ولی حالا که حس میکنم چیزهایی رو میدونم پس وظیفه مه که بگم و مسئولیت این حرفا رو بپذیرم. چون خوده این حرف زدن، هر چقدر هم افتان و خیزان و با حال بدی داره صورت میگیره و مثل سگ مریض و ولگردی شدم که دیگه کسی ازش خوشش نمیاد، ولی این حرف زدن و نوشتن رو نوعی مبارزه دیدم و دیدم که، هر بار بی تفاوت نبودم و نوشتم و تلاش کردم، حس سعادت مند بودن به سراغم اومد.

خواب میدیدم که درون یک سرزمین افسانه ای هستم. دوباره خواب استاد نقره ای دوست داشتنیم رو دیدم. همون که حیوون محافظش یه اسب نقره ای افسانه ای بود. اون به من جواهری رو سپرده بود که انرژی شوم زیادی داشت. چیزی کمابیش شبیه به داستان ارباب حلقه ها. ظاهر من، یه پسر جوون بود با لباس های نقره ای.

اطرافیانم از ایده ها و قدرت بیانم به نفع خودشون استفاده میکردن اما در عمل، براشون بی اندازه منفور و ناخوش آیند بودم. اونها منو به نوعی نفرین شده می دونستن و قدرت تحمل منو نداشتن. اما مشکل از من نبود. مشکل از اون چیزی بود که با خودم حمل میکردم و نمی تونستم کنارش بذارم. اطرافیانم هم نمی فهمیدن که اون جواهر چه ماهیتی داره. فکر میکردن صرفا یه حرومزاده ی خوش شانسم که استاد نقره ای عزیزش کرده.

از تنهایی و منفور بودنم رنج میبردم. دختری رو دوست داشتم. اما اون خیانت کرد و با یکی از بهترین دوستانم وارد رابطه شد و خیلی سریع هم ازدواج کردن و هر دوشون برای من انرژی منفی میفرستادن و فخر فروشی میکردن. حس می کردم چیز زیادی برای از دست دادن ندارم.

هنوز راه طولانی ای در پیش داشتم و مونده بود تا روزی که بتونم از دست اون جواهر شوم خلاص بشم. باید سرزمین های زیادی رو پشت سر میذاشتم. بین راه، گاها موجودات منفی ای رو میدیدم که خودشون رو شکل استاد نقره ایم میکردن و به سراغم میومدن تا بتونن اون جواهر رو ازم بگیرن.

اما یا درونشون رو میدیدم یا حدس میزدم که استاد نقره ای نمیتونه اینجوری بیاد و این شخص به احتمال زیاد امن نیست. استاد نقره ای گفته که باید خودم این جواهر رو نابود کنم و این کار رو من باید تموم کنم نه حتی خودش. و اگرم قصد داره این جواهر رو ازم بگیره باید موقعیت و ادبیات بهتری رو فراهم کنه تا بتونه اعتماد منو جلب کنه.

یکی از قوی ترین تغییر شکل دهنده ها یه جادوگر خاص بود که قدرتش حتی میتونست از استاد نقره ای هم بیشتر باشه. نتونستم تشخیص بدم که استادمه یا نه. اما تردید داشتم و مطمئن نبودم. صرفا بهش به دروغ گفتم که جواهر رو نابود کردم و فلان جا پرتش کردم و دیگه خیالتون راحت باشه.

جادوگر عقب نشست و حس کرد که متوجه شدم دروغ گوعه. من به مسیر ادامه دادم. جادوگر قدرتمند رو پشت ذهنم دیدم که به چهره ی عادیش برگشته بود و ناامیدانه با دوستش صحبت میکرد. داشت میگفت: این یارو انگار فهمید من فلانی نیستم.

همچنان که میرفتم حس میکردم جنون اون جواهر داره کمابیش به من عارض میشه و مدت زیادیه این چیز خطرناک رو حمل میکنم. برای من نماد این ریسکی هست که با کنجاوی در مورد تاریکی مرتکب میشم. در واقع هر بار که اطلاعاتی شوم و تاریک رو رصد میکنم، بخشی از وجودم ممکنه بهش آلوده شه یا حس کنم که دوست دارم بهش دچار بمونم و مثل یک موجود سرشار از جنون زندگی کنم. در دنیای خواب، دلم میخواست که می تونستم به اون جنون غلبه کنم و خودمو نجات بدم. چون دیگه تنهاتر بودم و حس ضعف و ناامیدی داشتم و حس میکردم تحملم داره خیلی خیلی کم میشه و حالات انسانیمو از دست میدم.

نکته ی جالبش این بود که موجودات منفی به دلیلی نمی تونستن حمله کنن و مستقیما اون جواهر رو بگیرن. نمی دونم دقیقا مانع چی بود اما حدسم اینه که حمله ی مستقیم باعث میشد نیروهایی فراخونده بشن و اومدن این نیرو ها مساوی میشد با نابودیشون. اما اگر می تونستن با حیله و جنگ روانی منو تسلیم کنن، جواهر به خودشون تعلق پیدا میکرد و توجه کسی هم جلب نمیشد. در واقعیت هم همینطوره. اگر ماموریت هامو با هماهنگی دوستانم در فدراسیون انجام بدم، اونها در موقعیت بحرانی مثلا زمانی که تهاجم شدید و دسته جمعی از طرف دشمن صورت میگیره، نیرو های کمکی رو میفرستن. اگر هم کمکی نرسه میدونم که با تدبیرم به نحوی میتونم اون مهاجمین رو دست به سر کنم.

چند باری شده که حتی باهاشون درگیر نشدیم و صرفا باهاشون صحبت کردم و وقتی دیدن چیزی اینجا دستشون رو نمیگیره رفتن. اغلب بهشون آت و آشغالامو جای قطعات کامپیوتری و کتابای ارزشمند و جواهرات نیرومند تسلیم میکنم. همین چند وقت پیش چند تا از ابرکامپیوتر های سازمان تارسک اینا با فایل دو تا از رمانام که ویروسی و کثیف بودن سوخت. جاتون خالی خیلی کیف داد.... خب بهتره کمتر گنده گوزی کنم.

میدونی قضیه این هست که ماموریت های مختلفی که قبول میکنیم پتانسیل مشخصی برای مبارزه با ایده های برادری تاریک داره. اون مقدار انرژی تاریکی که شما می تونید با ماموریت

خودتون از بین ببرید قابل ارزیابیه و به اندازه اش انرژی و فرصت دریافت میکنید. اما میشه این انرژی رو هدر داد و ماموریت رو کنار گذاشت. ما مثل فرودو، حلقه هایی شوم رو طی ماموریت های مختلف زندگی و امتحانات روحی حمل میکنیم.

داستان زندگی همه ی ما حماسیه چون ناخواسته جنگ های مختلفی به سراغ ما میان. و زمانی که از انرژی حیاتیمون سو استفاده کنیم، خودفروشی کنیم و قافیه رو ببازیم، مثل اینه که اون حلقه رو تسلیم موجودات سو استفاده گر کردیم یا به نفع طمع خودمون، ازش سو استفاده کردیم. وقتی ماموریت به پایان برسه ما با کار و ایده هایی که کاشتیم، ضربه ای کاری به بخشی از ایده ها و تلاش های برادری تاریک زدیم و مثل اینه که بخشی از توانش رو سوزوندیم و نابود کردیم. و این بهایی هست که برای سعادتمون پرداخت میکنیم. اون جایزه ها و پز های دانشگاهی درون فدراسیون و سیاره ها هم به درد لای جرز دیوار میخوره و پیش این دست آورد ایدئولوژیک هیچی نیست.

استاد نقره ای برام همیشه یادآور اینه که من هر چند ظاهر ضعیفی دارم اما اگه به خدا قولی دادم و برای کاری تعلیم دیدم، انرژی لازم برای انجامش هم در اختیارم هست و من تعیین نمیکنم که چه زمان، این انرژی و فرصت تموم میشه. می تونم برای پیگیری نکردن مسیر، بهونه هایی بیارم و خودمو درگیر حاشیه کنم یا با خودم فکر کنم که تفسیر خواب و نوشتن این کتابا چرت و پرته. می تونم تنهایی و رنجمو بهونه کنم، ولی حقیقت اینه که هر چند افتان و خیزان به پیش میرم ولی حتی برای نوشتن این چند صفحه از این کتاب هم مبارزه کردم و بها دادم و انرژیم تغییر کرد. حالا نور طلایی رو میبینم که به سیستم انرژیکیم برگشته و حس میکنم جوان تر و قدرتمند تر شدم. نتیجه ی کارم ممکنه کم و پیش پا افتاده باشه ولی این حماسه ی زندگی کوچک منه و کم یا زیاد، در عوض مبارزه می تونم عشق رو تجربه کنم. و چی قشنگ تر از عشقه؟ برای عشق چه علتی میشه آورد؟ عشق خودش به تنهایی علته.

امروز خواب میدیدم که درون جامعه ای سطح بالا با نعمت و زیبایی های زیاد زندگی میکردم. دوستان خوبی داشتم و عضو یک گروه تحقیقاتی بودم. ما سعی داشتیم چیزهایی درباره ی ویروس های روانی یاد بگیریم. اما روند تحقیقات، برام خیلی کسل کننده پیش میرفت.

اون جامعه هم برام لوس بود. اغلب درگیر رفت و آمد های روزمره، کارناوال و لاس زدن بودیم و اینقدر شادی و فراوانی وجود داشت که نمی تونستم روی موضوع تحقیقاتمون تمرکز کافی داشته باشم. پس با دوستانم صحبت کردیم و بهتر دیدیم که روش عملی تر و بهتری رو در پیش بگیریم تا بتونیم اطلاعات و روش های به درد بخوری برای مقابله با ویروس های روانی پیدا کنیم.

برای این کار به سطوح پایین هستی سفر کردیم. در دنیای خواب من، این سفر به شکل نمادین به این صورت بود که وارد یک چاه یا معدن بسیار عمیق شدیم. حتی ورود بهش کمابیش دلهره آور بود و نیاز به ابزار های ایمنی داشت. دوستان من، شوخ طبع و ریسک پذیر بودن و کاملا اطلاع داشتیم که قراره به سراغ چه موقعیت خاصی بریم.

به دنیایی با فرکانس پایین پا گذاشتیم و وارد خونه ای متروک شدیم. اون منطقه خالی از سکنه بود اما سابقا اتفاقات تاریکی رخ داده بود و افراد بیمار زیادی در اون ساختمون ها زندگی کرده بودن. خونه ای که واردش شدیم جای بزرگی بود اما سنگین و نیمه تاریک.

تجهیزات، سنسور ها و ابزار های مطالعه ای که لازم بود رو نصب کردیم و بنا شد که من به تنهایی توی اون خونه بمونم و اجازه بدم که انرژی ها با من گفت و گو کنن. اجازه بدم که با اون محیط تعامل بگیرم و اجازه بدم که اون انرژی ها منو به چالش بکشن. این یک شرایط آزمایشگاهی بود و درصد ریسک از حد خاصی فراتر نمیرفت. دوستانم از حالم بی خبر نمیموندن و اگر به دردسر میوفتادم خودشونو میرسوندن و منو نجات میدادن.

با اینحال نگران بودن و کمی داشتن رفتنشون رو لفت میدادن. اما من دوست داشتم که فورا برن تا بتونم کارم رو شروع کنم. برام هیجان انگیز بود و هر چند بنا بود احساسات فرکانس پایینی رو تجربه کنم اما خوشحال بودم که موقعیتی پیش اومده تا اگر امکان پذیر شد مفید باشم. اونها علاوه بر سنسور ها، به چیزهایی که بنا بود در مورد احساسات، تجارب و خواب هام بنویسم امید داشتن و من با خودم کیبورد مورد علاقه ام و تبلت هامو برده بودم. همچنین دوربین آبی رنگم رو با چهارپایه اش برده بودم تا بتونم از هاله ام به طور مرتب عکس بگیرم و سند نگاری روزمره داشته باشم.

میدونستم که به زودی ممکنه جریان زمان از دستم بره و حالت هایی از جنون هم به سراغم بیاد. اما می تونستم در تمام طول این دوران بنویسم و تجربه ای مستقیم از رو به رو شدن با ویروس ها رو ثبت کنم چون از قبل آموزش دیده بودم و آمادگی داشتم.

این اطلاعات برای گروه مطالعاتی ما ارزش داشت و می تونستم بعد از درمان و خارج شدن از حالت جنون، با مرورشون، اطلاعات به درد بخوری رو استخراج کنم.

من به سراغ حموم اون خونه رفتم، چرا که حس کردم منفی ترین جای ممکن هست. وقتی به کف حموم نگاه کردم، انرژی کهربایی بسیار منفی ای رو دیدم و در لحظه فهمیدم که دست کم دو سه نفر رو توی اون حموم کشتن.

پس زیر انداز و پتوهامو به حموم بردم و برای خودم لونه ای درست کردم و دوربین رو اونجا گذاشتم و زیبا ترین لباس هامو کنار گذاشتم که به محض رفتن دوستانم بپوشم. انگار که خودمو به یه مهمونی سرگرم کننده ی تک نفره دعوت کرده باشم. از این کار لذت میبردم و این خواب و دیدنش برام خیلی خوشحال کننده بود.

کمابیش دارم مراقبه رو از سر میگیرم، هرچند زمانشون هنوز کوتاهه اما احساس بهتری پیدا کردم. چیز چندان جدیدی برای ارائه ندارم. این گزارش ها صرفا روزمره ی زندگیم هستن. چیزهایی که سابقا هم در موردشون زیاد صحبت کردم. اما این کاریه که از دستم بر میاد. فکر میکنم این خواسته ای موجه و نسبتا عمومیه که دوست داریم مفید باشیم. در غیر این صورت ممکنه به شکلی بیمارگونه اجازه بدیم که ازمون سو استفاده بشه. فکر میکنم برای همین چند روز پیش خواب دیدم که توی خیابون ها میگردم و دنبال این هستم که تن فروشی کنم.

اخیرا دوست داشتم بتونم کار مفیدی انجام بدم اما چیزی به ذوقم نمی آورد. اون روز از ایلیاد پرسیدم که می تونی ببینی بازخورد دیگران به کتابام تو ابعاد بالا چطور بوده؟ و اون چکیده ای از بازخورد ها رو گفت.

کمابیش از خواب ها چیزهایی فهمیده بودم اما از کلیت ماجرا اطلاع نداشتم. چون من یه کالبد زمینی هستم که از قدرت چنل برخوردار نیست. خب حقیقت اینه که حرفای ایلیاد بهم انگیزه داد. اون گفت که کتاب های بازگشت به لموریا با اختلاف کمی بیشتر خونده شده. طی این مدت این رمان ها رو چندان مرور مجدد نکرده بودم، چون اغلبش برام ناراحت کننده بود. مخصوصا

نامه هام برای کسانی که حالا دیگه اغلبشون دوستانم نیستن و معشوقی که دیگه ترکم کرده. ولی بعد از این حرفای ایلیاد، دوباره مشغول خوندنشون شدم. از اون حرفایی که در مورد بازی شبیه سازی و کارتا و روزمره ام نوشتم گذشتم، از نامه ها هم گذشتم و فقط خواب ها وتفسیرشون رو دوست داشتم و خوندم و خوندم. دوست دارم به نوشتن در مورد خواب ها ادامه بدم. اون سفر ذهنی و گزارش ها رو دوست دارم.

میدونم که شما استادای نوری نگاهی به این مطلب میندازید و اگه باب میلتون هم نبود ممکنه یهو مثلا نصف شب با روحم به گفت و گو بشینید و مجابم کنید که دارم چیزهای اشتباهی مینویسم. می دونم که ممکنه به خاطر ناخوش آیند بودن این حرفا هوس کنید که قدرتتون رو به کار بگیرید و این فایل رو از ریشه پاک کنید تا یکی از هم پیاله ای هاتون دروغی رو در موردشون منتشر نکنه. شما به من تعبیر خواب یاد دادید و من از تعبیر خواب امروزم متوجه شدم که لازمه برای حفظ سلامت روان و ذهن خودم هم که شده تلاش کنم و دوباره حرفایی رو بزنم که این مدت بار ها نوشتمشون و پاکشون کردم. چیزهایی که بار ها سعی کردم رو به روی شما بگم و هر بار با جواب های تحقیر آمیز و سربالا، منو به گوشه ای پرت کردید.

چطور می تونید به آدم هایی که اینهمه زندگی ناخوش آیند و بی معنایی دارن بگید که: شما هر چی دارید به خاطر ماست؟ چطور گزاره هایی رو در مورد قدرتتون به کار میگیرید که در مشت خداست؟ چطور خودتون رو مثل خدایان معرفی میکنید در حالی که اگر فرصت و توانی برای کمک کردن به ما دارید، این قدرت رو خدا در اختیار شما قرار داده؟

سفر ما موجودات، حتی اگر در سطوح تکاملی پایین هم باشیم سفری حماسیه. این سفر حماسیه چون ما برای زنده موندن و تکامل مبارزه میکنیم. مبارزه میکنیم با چیز هایی که دارن ما رو میکشن. و مجبور هم نیستیم که این وضعیت رو تحمل کنیم. من این مسیر رو رفتم و میدونم که میشه روح رو تکه تکه و نابود کرد و به بقیه هم میگم که این اتفاق میتونه رخ بده. من زمانی خودکشی کردم و این باعث شد که روحم به ابعاد پایین بره و تنها راه صعود، شرکت در دوره هایی آموزشی بود. من و خیلی های دیگه علاقه ای نداشتیم که به زندگی ادامه بدیم و صعود کنیم. ما از بودن و داشتن آگاهی متنفر بودیم. ما رنجیده بودیم و نمی خواستیم که زندگی کنیم.

در نهایت من به قلمرو برادری تاریک رفتم و در یک مجموعه، از ما کلون سازی میکردن. به این صورت بود که روح ما تکه تکه میشد و از کلون ها یا موجوداتی شبیه به ما برای پرورش اعضای بدن استفاده میکردن و این اعضا رو به موجودات منفی و برادری تاریک پیوند میزدن. در نهایت مرگ بود که به سراغ ما می اومد. یک موجود، توان تعریف شده ای برای تبدیل شدن به کلون داره و هر کلونی که ساخته میشد، بخشی از قدرت، توانایی و آگاهی ما از بین میرفت. من اونجا بودم و کوچک ترین مشکلی با این وضعیت نداشتم. چون حس پوچی داشتم. زندگی برام بی ارزش شده بود و اینقدر رنجیده بودم که کوچک ترین علاقه ای برای برگشتن به جریان صعودی زندگی نداشتم.

در نهایت روزی تصمیم گرفتم که صعود کنم. چون پیغامی از ابعاد بالا دریافت کردم و در این پیغام متوجه شدم که می تونم سفری حماسی رو شروع کنم و همچنان مفید باشم. چون می خواستم برای افرادی که دوستشون داشتم مفید باشم و از مرگ و نابودی نجاتشون بدم. چون می دونستم اونها آرزو هایی دارن و محبت من میتونه کمک دهنده باشه. چون اون پیغام گفته بود که حضور تو میتونه دوستت رو از خودکشی و اندوه نجات بده. هر چند کسی منو از خودکشی نجات نداده بود و زندگی من، زندگی یه آشغال زیر پا افتاده بود.

شما استادای نوری چطور به خودتون اجازه میدید که به ما بگید: شما باید روی زمین بمونید و خرابکاری های گذشته رو جبران کنید و این وظیفه ی شماست؟ چطور میتونید اینقدر با بی سر و پایی و وقاحت با ما برخورد کنید؟ برخی از شما من جمله آقای چشم قشنگ اونقدر جوون هست که خودش اعتراف کرده تا بحال یکبار هم وارد این چرخه های تناسخ نشده. چطور به خودتون اجازه میدید با کسانی که قرن هاست دارن با زندگی های سخت دست و پنجه نرم میکنن، هر چقدر هم کارماشون سنگین و بد باشه، اینقدر متکبرانه برخورد کنید و طلبکار باشید؟

و بعد هم ناله کنید که ما همه ی تلاشمون رو برای هدایت آدم ها به کار میگیریم و اونها کور و کرن. ما هیچ کدوم کور و کر نیستیم. به شما میگم که این ادبیات شما هست که ضعیفه. بنا نیست چون هاله هایی زیبا دارید یا مثلا قدرت مبارزه خوبی دارید و میتونید ما رو به سرزمین های خوب و پر نعمت ببرید، هر چی که شما میگید رو چشم و گوش بسته قبول کنیم. یه ادبیات خوب یه ادبیات برنده است. متفکرین شرور آتلانتیسی رو ببینید. اونها واقعا نبوغ دارن، اونها ایده هایی فوق العاده رو به کار گرفتن، اونها هنوزم که هنوزه خیلی هاشون نظیر ندارن. اما شما چی؟

حقیقت اینه که ادبیات شما ضعیفه و استدلال های جالبی ندارید. اون زمان که با کاستاندا و دون خوان و دریدا یا موجودات دیگه ای که دست رفاقت با انوناکی ها داشتن مکاتبه میکردم و در موردشون مینوشتم، انتظار داشتم که بیان و بزنن توی سرم و اذیتم کنن، چون عهدشون همینه. ولی زمانی که دیدم شما هم منو با حرفاتون کنف کردید، خیلی احساس تنهایی بهم دست داد.

من نگفتم که بنا هست سطوح معنوی رو رها کنم و برم با آنوناکی ها دست رفاقت بدم. من فقط برخی از گزاره ها و چیزهایی که برای شما ارزش داشتن رو زیر سوال بردم. و شما خیلی ساده لوحانه فکر کردید این آخر خطه و من الان انتخاب بعدیم اینه که برم با آنوناکی ها بوس بوس شم. اینم از اون خیالات خام شماست که خودتون رو تنها دست کمکی میبینید که بالای سر ما هست. ما می تونیم با خدا مکاتبه کنیم، همونطور که حین عبادت و مراقبه، قرن هاست که بسیاری از ما با این منبع در ارتباطیم و کمکمون میکنه. از ما خجالت نمیکشید از خوده خدا خجالت بکشید که اینطور ما رو بابت نقص ها و مشکلاتی که داریم خوار و تحقیر می کنید. خدا حتی رپتال ها رو هم دوست داره ولی شما حتی اگر ما بهترین عملکردا رو هم نشون بدیم، نگاهتون مدام از موضعی بالا هست و توقعاتتون تموم نشدنی.

چرا فکر میکنید همه ی ما اینجا دندون تیز کردیم که زود تر کارمون رو تموم کنیم و به سرزمین های پر نعمت شما یورتمه زنان وارد بشیم؟ بیایم کجا؟ مثلا به اون سیاره ی مسخره ای که الان کاستاندا حضور داره و پیش اون موجوداتی که بابت کتاب اخیرش فوری دورش جمع شدن و ادعای رفاقت کردن و تا فهمیدن کاستاندا روی زمین چه کارهایی کرده ترکش کردن؟ حتی روی سیاره ی زمین هم اینقدر واکنش های سطحی نگرانه شیوع نداره.

چرا باید دلم بخواد بیام به جوامعی که درونش هیچ قانون بازدارنده ای برای دروغ و خیانت وجود نداره و عاقبت این کار ها رو به کارما میسپارن؟ فکر کردید خدا نشسته که فقط کارما، جوامع ما رو بسازه؟ مثلا شما صبر میکنید که رپتال ها بیان و سرزمین های شما رو خراب کنن و بعد منتظرید که کارما بزنه به کمر رپتال ها؟ معلومه که قوانین زیادی رو طراحی کردید ولی تعهد درون جوامع شما با قوانین جور نشده.

شما وقتی که من قوانین چند همسری شما رو زیر سوال میبرم جوری هستید که انگار دوست دارید به صورتم تف بندازید، اینقدر که کلافه و جدی میشید. بذارید اینطور بهتون بگم، وقتی

کسی رو بی اندازه دوست دارم، انتظار دارم که اگر امروز به من گفت تو تک همسر من باقی میمونی و بیا ازدواج کنیم، هرگز همسر دیگه ای رو همزمان با من اختیار نکنه. اما اگر چند سال دیگه ببینم این کار رو کرده شاید به خاطر اینکه بی اندازه دوستش دارم ترکش نکنم اما اینطور هم نیست که همسرم رو فرد متعهدی بدونم و تهه قلبم راضی باشم. میخواید بهتون بگم چه افرادی در سرزمین های شما از این موضوع ناراضی هستن؟ می خواید مستقیما اشاره کنم؟ می خواید به همسر اول پدر پاندیا، ستاره ی درخشان فدراسیون کهکشانی نور اشاره کنم که از چند همسری بودن شوهرش راضی نیست اما تحمل میکنه چون مجبوره؟

می خواید به شبی اشاره کنم که تارسک آب پاکی رو روی دستتون ریخت و حاضر نشد حتی به پاندیای قدرت مند و کاریزماتیک شما جواب پس بده چون تعهداتش با فدراسیون به پشمش بود؟ اون شب یادتونه که چشم قشنگ شما چطور کلافه و ناراحت شد و جلسه ی فوری تشکیل دادید؟ اون شب داشتم توی دلم به شما میخندیدم چون در نظرم خیلی احمق بودید. چون همه ی مدت میدونستید که تارسک مردیه که همسر داره و در عین حال با زنان دیگه ای در رابطه است. این برای شما حساسیت برانگیز نبود چون خوده شما هم در روابط چند همسری هستید. چون قوانین خاصی برای جلوگیری از چند همسری یا محدود کردن افراد چند همسر ندارید.

خوبه وقتی میگید آدمها کور و کرن، برگردم و بگم دارید چوب همین تنبلی ذهنی خودتون رو میخورید؟ متفکرا فقط چوب سکوت و حرف نزدن یا تنبلی ذهنیشون رو میخورن. جواب متفکرا رو هم با دمپایی و تحقیر و مجازات نمیدن. جواب حرف رو اگر بلدید با استدلال و حرف درست و حسابی بدید. مثل پاندیا نباشید که منو تهدید کرد اگر نشینی و مثل یه دختر خوب به ماموریتت نرسی هماهنگ میکنم که تنبیهت کنن. این حرف پاندیا رو میذارم به حساب اینکه متفکر نیست و شخصیت جنگجو داره و یاد گرفته مشکلات رو با شمشیر حل کنه.

اگر دوست دارید دلیل این زبون دراز و تیز منو بدونید باید بگم که برای من دیر شده که بخوام به طمع عزیز شدن توی چشم فرمانده ها یا برگشتن به خونه، و زندگی درون یک جامعه ی خوب، دست و پا بزنم و حرفامو سانسور کنم. شاید از برخی از شما استادا خیلی جوون تر باشم ولی برای من دیره، چون که بدبختی های زندگی روحم رو فرسوده کرده. چون شاید سرزمین های شما غذاها و رنگ های خوبی داره ولی دل من پیش کسی اونقدر گرم نشده که دلم بخواد موندنی بشم. چون عزیز ترین موجودات زندگیمو از دست دادم و قدیمی ترین و عزیز ترین دوستم،

بزرگترین تکه ی وصل شده به روحم دیگه ازم متنفره و می خواد که سر به تنم نباشه. برای من دیر شده که بخوام با گفتن مجیز شما به جایگاه خوبی برسم و دلمو خوش کنم که توی این دنیای وحشی، چیزی برای پز دادن و فخر فروشی دارم.

دیگه بیشتر از این ادامه اش نمیدم.

.

.

.

در عالم خواب میدیدم که با چند خبرنگار به یک مجموعه ی نظامی رفته بودیم که ارتعاش خوبی نداشت. اونجا به شکل عجیبی مدیریت میشد و شبیه سیاره ی زمین نبود. من خبرنگار سرشناس و سطح بالایی نبودم و تازه وارد اون صنف شده بودم اما از همون ابتدا، نقد هایی به شیوه ی کار همکارانم داشتم و به خاطر اینکه شیوه‌ی بالادستی هامو اجرا نمیکردم ازم دل خوشی نداشتن. به طور مثال اون روز که به پادگان نظامی رفته بودیم، خبرنگاری که مدیر گروه ما بود یه قلم و کاغذ گرفته بود دستش که حرفای فرمانده ها و افرادی که باهاشون مصاحبه صورت میگرفت رو بنویسه، و از ما هم میخواست که همین کارو کنیم.

این موضوع کمی برای فرمانده ای که باهاش مصاحبه میکردیم ناخوش آیند بود، چون اصرار زیادی داشت که همه ی حرفاش رو راحت و سریع بگه و ما هم مو به مو بنویسیم. بیکار که نبود دو ساعت بشینه یواش یواش حرف بزنه تا ما بنویسیم و منتشر کنیم.

من یه کیبورد برای تایپ سریع داشتم ولی در نظرم این نوشتن همزمان حرفا، اصلا کار بهینه و دقیقی نبود. برام همین الان و در واقعیت هم مهمه که نقل قول ها رو دقیق و مو به مو بنویسم. و روشم برای گزارش های شفاهی اینه که صدای ضبط شده ی افراد رو روی دور کند با درصد ۴۵ میذارم و با کیبورد مشغول تایپ کردن میشم. در عالم خواب هم وقتی گجت ضبط صدا رو روی میز فرمانده میذاشتم بهش در مورد این موضوع گفتم و اون خوشش اومد که شیوه ی بهینه ای رو در پیش گرفتم.

چیزی برام عجیبه. حدس میزنم توی این خواب چیزی فراتر از ابزار هایی که در واقعیت با زحمت و تلاش خودم خریدم نداشتم. مثلا این گجت ضبط صدا رو در واقعیت، خودم خریدم و میشه باهاش عکس و فیلم هم گرفت و توی اون دنیا متجلی میشد و میتونستم ازش استفاده کنم. یا مثلا خودکار ها و کیبوردم. لباس هام و خلاصه همه چیز برام آشنا بود. این موضوع برای من نماد اینه که ابزار های فکری در نتیجه ی تلاش و ممارست خوده فرد ایجاد میشن و ما با کار فکری، بهای ابزار های فکری و شیوه های بهینه فکر کردن رو میپردازیم.

اونجا ما از فرمانده خواستیم که اجازه بده با چند تا از سربازا هم مصاحبه کنیم. این موضوع باعث اوقات تلخیش شد و گفت که: اونها قدر نشناس هستن و وجهه ی ما رو خراب میکنن. حرفاشون با دروغ آمیخته شده و منابع دست اول و خوبی نیستن. شما صرفا می تونید با من و دوستان هم رده ام صحبت کنید.

و ما اونجا فهمیدیم که این آدم داره خون سربازاشو میریزه توی شیشه.

توی خواب، مدتی گذشت و میدیدم که با سامانتاروس وارد اون پادگان شدیم. درون شیوه ی ورود ما نوعی حقه و کلک بود و اگر لو میرفتیم کارمون زار بود. مطمئن نیستم شیوه ی ورود چطور بود اما به نظر میرسید ما به کمک کمی مزیت سرشناسی و شرکت در آزمون اداره مون که مربوط به خبرنگار ها بود، و وانمود به این که طرفدار افکار برادری تاریک هستیم، تونستیم به این پادگان راه پیدا کنیم و به ما درجه ای نسبتا خوب داده شد. انتظاراتی که از ما میرفت این بود که بتونیم مرتبا گزارشات خوبی از پادگان تهیه کنیم و به اشتراک بذاریم و برای این پادگان و فرمانده هاش، نوعی جریان پروپاگاندا درست کنیم.

اما این کار آسون نبود. کوچک ترین اشتباه توی تهیه ی گزارش، حرف زدن و لو دادن کم اطلاعیمون، می تونست باعث بشه که خزنده ها بفهمن که ما عامل نفوذی هستیم و با اونها خو نگرفتیم. طیف اطلاعات ما می بایست به عنوان یک خبرنگار منفی، گسترده باشه و میدونستم که هنوز چیزهای زیادی هست که نمی دونیم و مطالعات ما هنوز چنگ زیادی به دل نمیزنه.

اوایل یک شب زیبا بود، هوا خوب بود و محوطه، آروم و بی سر و صدا به نظر میرسید. یک ساختمون چند طبقه ی دانشگاه مانند داشتیم و توی بلند گو اعلام کردن که سربازا میتونن توی طبقات مختلف و سالن ها پخش بشن و قدم بزنن ولی لازمه کتابی دست بگیرن و مطالعه کنن. این

هم یکی از اون کارای چندش آورشون بود که سربازا رو به حال خودشون نمیذاشتن و مثل مدرسه های مسخره سعی میکردن همیشه تو یه حالت فشار روانی نگهشون دارن یا مدام بهونه ای داشته باشن که بهشون گیر بدن.

اتاقی که در اختیار من قرار داده بودن جای بزرگی بود که موکت ساده ای کف اش پهن شده بود. اونجا زیاد ابزار و خرت و پرت نداشت، ولی یه سری کمد چوبی و قدیمی بود که توش چند برگ گزارش از خبرنگارا و مامورایی که مثل ما به اونجا اومده بودن قرار داشت.

توی یکی از این کمد ها، کاغذی رو پیدا کردم که توسط یک زن با افکار به نظر افراطی نوشته شده بود. ظاهرا این زن داشت در مورد اشتباه ادبیاتی یکی از همکارانش عذر خواهی میکرد چون اون همکار، در حین گزارشات و مصاحبه های خودش، ادبیات بدی به کار گرفته بود و این حرفا به مزاج فرمانده های پادگان خوش نیومده بود. و این عذر خواهی، زیاد هم کمکشون نکرده بود و در نهایت، با دست آورد اطلاعاتی کمی پادگان رو ترک کرده بودن.

سعی داشتم این متن رو بخونم و بفهمم که این زن چه اشتباهی در ادبیات و طرز حرف زدنش مرتکب شده بود که باعث اخراجشون شد؟

وقتی متوجه شدم که سربازا بنا هست درون سالن ها پراکنده شن، فورا سمت در اتاق رفتم و چفت و کلون رو انداختم چون می دونستم این پسر ها وقتی که اونجا پرسه بزنن، محض فضولی هم که شده ممکنه با من حرف بزنن یا مزاحمم شن و منم هنوز موقعیت رو برای این ریسک که باهاشون صحبت کنم نمیپذیرفتم.

به علاوه بالا دستی ها هم علاقه ای نداشتن من با این سرباز ها حرف بزنم و ازشون اطلاعات بگیرم و اون جا موقعیت بدی بود و کوچک ترین صحبتمون میتونست توسط بالادستی ها دیده بشه و بهمون مشکوک بشن.

مشغول مطالعه و نوشتن بودم که متوجه شدم سامانتاروس داره اون اطراف پرسه میزنه و ازم خواست که در رو باز کنم. تقریبا نیمه شب بود و سالن هم خالی و چراغا یا خاموش بود یا سامانتا سیستم برق رو انگولک کرده بود تا بتونه توی تاریکی، راهرو ها رو طی کنه و بیاد پیشم تا کمی صحبت کنیم.

سامانتاروس توی اون لباسای نظامی و مدل موهای لخت و چرب پسرانه اش خیلی با مزه بود و ما بدون ایلیاد، هر دو احساس تنهایی زیادی داشتیم. منتظر بودیم که ایلیاد و دوستانش هم کم کم درون پادگان نفوذ کنن. تا بتونیم با آهنگ اون محیط پیش بریم و قدرت بگیریم تا روزی که بتونیم عملا کاری بر علیه بالادستی ها انجام بدیم.

سامانتاروس هم مثل من نگران لو رفتن هویت مون بود. و راجب یکی از صحبت های اخیرش، میون جمع چند فرمانده صحبت میکرد. اون میگفت که: با حرف هایی که گفتم خیلی بعیده که به هویتم بتونن شک کنن.

سامانتاروس بر خلاف من که بیشتر ترجیح میدادم بنویسم، در ایجاد ارتباط شفاهی و صحبت کردن مستقیم مهارت داشت. علاقه ی زیادی هم به نوشتن گزارش نداشت و معمولا تو این زمینه کمکش میکردم. اون هم به نحوی با قدرت ها و کلامش از من مراقبت میکرد.

آخرین چیزی که به یاد میارم این بود که داشتیم اون کاغذ ها و کتاب هایی که درون پادگان پیدا کرده بودیم رو مرور میکردیم تا با ادبیاتشون بیشتر آشنا بشیم. و از خواب بیدار شدم.

این خواب ممکنه توی سطح انرژیکی واقعا رخ داده باشه. به هر ترتیب من دارم در حالت بیداری و به عنوان جزئی از روحم به بررسی خواب میپردازم و شیوه ای که به من یاددادن، شیوه ی تعبیر خواب سمبلیک با رویکرد بهینه سازی عملکرد روان هست. و به همین شیوه هم به بررسی داستان خواب مشغول میشم تا ببینم برای من به عنوان یک موجود زمینی چه داده ی مفیدی داره و چطور میتونم از این اطلاعات برای بهتر فکر کردن و بهتر تصمیم گرفتن استفاده کنم؟!

پادگان نظامی اون هم به این شکل منفی، برای من نماد افکار و عرفی هست که سخت گیر و مرموزه و من دارم وانمود میکنم که درون این عرف هستم و باهاش سازگارم اما در عمل، دارم بر علیه اش کار میکنم. هم محلی های من فکر میکردن من یه دختر مجردم که دارم از حقوق کارمندی پدرم میخورم و خونه نشین شدم و منتظرم که همسری پیدا کنم و برم. در محیط خونه، اطرافیانم فکر میکردن یه لوزر شکست خورده ام که درس و دانشگاهو رها کردم و دارم غذای مجانی میخورم و بسیار شلخته و رقت انگیزم و بی ادبم هستم و قدر نشناس و گوهم و لجنم و کثافتم و خلاصه از این چیزا. و طی همه ی این مدت داشتم کتابایی در مورد تعبیر خواب روانشناختی می نوشتم و ایده های دیگه ای رو عملی کردم.

موجوداتی که شهودشون رو زندگی نمیکنن و با روح غریبه هستن یا از خدا نفرت دارنو کمابیش راحت میشه به بازی گرفت و فریب داد. گرچه من قصد هم نداشتم اطرافیامو فریب بدم وگاها تلاش هم داشتم که نیت واقعیمو بهشون نشون بدم اما اونها متوجه نمیشدن. اگه شما از اون دسته خواننده هایی باشید که در ابعاد دیگه ی هستی مشغول خوندن این کتاب هستید منظور حرف منو میفهمید اما انسان های زمینی لزوما همگی در حال حاضر متوجه این موضوع نخواهند شد.

ما زمانی که به سیاره ی زمین میایم، ارتباطمون با آگاهی یکپارچه ی روح رو از دست میدیم. اما چه اتفاقات یا عواملی توی روند از بین رفتن این یکپارچگی تاثیر دارن؟ روح های ما از سرزمین های مختلف، با پیشینه ی متفاوت به این سیاره سفر میکنن و سیر زندگی متفاوتی رو در پیش میگیرن. فرض من اینه که تعداد بسیار زیادی پارامتر دخیله که یک کالبد یا انسان، چقدر بتونه ارتباط خودش رو با روح حفظ کنه.

برای من خیلی جالبه که همزمان که با یک کالبد زمینی رو به رو میشم، نظری هم به روحش داشته باشم و با روحش گفت و گو کنم. مثلا یک کالبد نمیدونه که از یه سیاره ی دیگه اومده یا روحش چه خواسته ها و ایده آل هایی داره و ممکنه خیلی سردرگم زندگی کنه اما وقتی با روح صحبت میکنم، میبینم که اون روح اغلب از عملکرد کالبدش ناراضیه، دوست داره که بتونه روی کالبد کنترل خوبی داشته باشه و اونو وادار به انجام کارهایی کنه که با ایده آل ها و خواسته های خودش هماهنگه.

برخی از این روح ها، اهداف و ایده آل های منفی دارن. بر خلاف تصویری که عموما در کتب علوم روحی از روح و ضمیر برتر ثبت شده، روح و آگاهی یکپارچه ی ما هم ایده ها و حرف های مثبت و منفی داره. مثلا روح انسان هایی که در قرارداد با تاریکیه، در سطح انرژیکی حمله میکنن و با انرژی و حرف های منفی مزاحمت ایجاد میکنن. برخی از این روح ها به انسان ها توهین میکنن و اونها رو موجودات عقب مونده و لوزری میدونن، در حالی که بخشی از وجود خودشون داره در یک کالبد انسانی روزگار میگذرونه و تصمیمات و کارهای کالبد، بر حال و وضعیت اون روح تاثیر جدی داره. بسیاری از این روح ها از عملکرد کالبدشون راضی نیستن و از کالبد نفرت دارن و فکر میکنن از خودشون جداست یا بهشون خیانت کرده اما مگه ذهن و آگاهی اون کالبد، جزوی از روح نیست و بعد از مرگ، با آگاهی یکپارچه ی روح همسفر نمیشه؟

به عنوان یه فردی که اخلاف نظر زیادی با روحش داره ولی دوست داره که جزوی از آگاهی یکپارچه اش باشه و این ارتباط درونی حفظ بشه، می خوام در این مورد گزارش بدم که چه چیزهایی بین من و لوسی، یعنی آگاهی یکپارچه ی روحم فاصله ایجاد کرد و چه چیزهایی باعث صمیمیت ما شد. اسم زمینی من زهراست و زمانی که بمیرم و به خونه برگردم، اسم من لوسیه. در اینجا من فردی هستم که تنها از طریق خواب ها قادرم دوستانم رو ببینم و قدرت ذهنی زیادی ندارم. بیش از حد منزوی هستم و با بدبینی و در سکوت زندگی میکنم.

زمانی که در سیاره ی خودم بودم یعنی در کنار قوم سیریان، این خصلت ها با من بود اما در وجود بزرگ و قدرت مند لوسی، این ویژگی ها چیزای چندان مهمی نبودن. فراوانی علم و رفاه، در کنار قوم سیریان، اجازه نمیداد که همچین ویژگی هایی برای من دردسر خاصی ایجاد کنه. اما وقتی به زمین سفر کردم، لوسی داره این ویژگی ها رو به عنوان مانعی بین من و خودش میبینه و من هم با همین ویژگی ها ازش فاصله میگیرم. یعنی وقتی ازم میخواد که اجتماعی تر باشم و یا امیدوارانه تر زندگی کنم، ازش کلافه میشم و در مقابل کنار گذاشتن این ویژگی ها مقاومت میکنم. کی بهتر از لوسی هست برای دیدن این ویژگی های منفی؟ قطعا وقتی برگرده به سیاره ی خودش، آماده تر هست که این ویژگی ها رو کنار بذاره و شانس اینو داره که به عنوان موجودی معنوی تر و تکامل یافته تر زندگی کنه چون به عینه دیده که این ویژگی ها چقدر می تونن دردسر ساز باشن و مانع رشدش بشن. شما می تونید این فرآیند رو به رو شدن روح با ویژگی ها و خصلت های خاصش رو با کارما مرتبط بدونید. کارمایی که فرد در مقابل خودش داره.

به جز مورد لوسی، من روح هایی رو دیدم که کالبد زمینیشون نورانی تر و مثبت تر از روح هستن. در واقع روح، دارای خواسته های شریرانه و سطح پایینی هست اما کالبد، ناخواسته در محیطی رشد پیدا کرده و ایده آل ها و آرزو هایی داره که عاشقانه و مثبت ترن و به دنبال رسیدن به این خواسته ها، از دستورات روح تا جای ممکن سرپیچی میکنه. و روح، کنترل زیادی روی کالبد نداره و به این شکل از دستش حرص میخوره. ولی در جریان این کشاکش ها، همه اش تجربه و دریافت هایی برای این آگاهی یکپارچه وجود داره و بر سرنوشتش تاثیر گذار هست.

در برخی از چنل ها و مقالاتی که در مورد تناسخ و حضور ستاره ای ها در سیاره ی زمین نوشته شده، در مورد چالش از بین رفتن یکپارچگی آگاهی نوشتن که: خب ما میایم به زمین، و به خاطر

حیله های آنوناکی ها هیپنوتیزم میشیم و ارتباط کالبد با روحش ضعیف میشه و دیگه نمی تونیم یک زندگی شهودی داشته باشیم.

اما میشه گفت که این خودش یک فرصت خاص برای رسیدن به آگاهی بیشتره. ما آدم ها به هر انگیزه ای که ازش آگاهی نداشته باشیم به عنوان حوزه ی ناخودآگاه اشاره میکنیم. اگر از دید روح به این ماجرای تناسخ نگاه کنیم، اگاهی فعلی من، ناخودآگاه لوسی به حساب میاد. و رضایت و شعف هر کدوم از ما در گرو اینه که نسبت به انگیزه های همدیگه آگاهی بیشتری پیدا کنیم. ایده آل های لوسی گاها در نظرم مسخره است. مثلا گاهی نمی دونم چرا اینقدر دوستانش در ابعاد بالا رو دوست داره. من هم برای اونها احساس دلتنگی دارم اما نه تا این اندازه. و اغلبشون رو موجودات حقه باز و سو استفاده گری میدونم که هیچ وقت درست و حسابی حق رفاقت رو بجا نیاوردن و همین الانش هم منتظر فرصتی برای سو استفاده هستن. همچنین من نمیفهمم که روحم چرا اینقدر اصرار داره با آدم هایی که می دونم میتونن انرژیمو خراب کنن و آسیب بزنن ارتباط بگیرم و سعی کنم بهشون کمک کنم؟ چرا لوسی به فکر آرامش من نیست؟ اینها همه پرسش هایی هست که توجه بهشون میتونه کمک کنه که با ناخودآگاه یا روحم آشنا تر بشم.

در کامپیوتر های کوانتومی سفینه هایی که ما رو تحت نظر دارن به نظر میرسه که یک مقدار عددی برای بررسی میزان کنترل روح بر کالبد وجود داره. هر چه این مقدار بیشتر بشه، ظاهرا این حوزه های ناخودآگاه، بیشتر کنکاش شدن و فرد نسبت به ماهیت خودش آگاه تر هست. به این ترتیب شانس بیشتری داره تا دارمای خودش رو پیگیری کنه و اصطلاحا ماموریت خودش رو به پایان برسونه.

قدرت های متافیزیکی در نظر من توی افزایش این ضریب، یعنی کنترل روح بر کالبد تاثیر زیادی ندارن. این موضوع رو بخصوص خطاب به شمایی میگم که در سیارات دیگه حضور داری و ممکنه یک روز دلت بخواد که به این سیاره سفر کنی. فکر نمیکردم چرت و پرت هایی که می نویسم توی سیارات شما خونده بشه ولی حالا که این اتفاق افتاده منم بدم نیومده و تا توی همین کالبد زمینی هستم در مورد این چالش ها مینویسم تا فردا روز که این کالبد رو ترک کردم، نگید فلانی داره از روی شکم سیری حرف میزنه و از اون موقعیت خارج شده و فراموش کرده زندگی زمینی چقدر سخته.

من زهرا هستم و دارم از سیاره ی زمین با شما صحبت میکنم و به شما میگم که لوسی با قدرت های متافیزیکیش نتونست از من، دستی برای تحقق دارمای خودش بسازه. اون با دادن قدرت هاش به من نتونست منو وادار کنه که دوستش داشته باشم و به نفعش کار کنم. اون با کارها و تصمیماتی که پیش از زندگی فعلی و در سیاره های شما گرفت، من رو تا حد زیادی تحت تاثیر قرار داد. برای من مهمه کسی که منو نصیحت و هدایت میکنه چه پیشینه و عملکردی داشته و چه انگیزه ای از گفتن این اهداف و تحریک کردنم به انجام یک کار خاص داره.

به عنوان یک بشر زمینی، زمانی، دروازه هایی رو باز کردم و به دنیای انرژی و شهود نگاهی انداختم چون به دنبال راه حلی برای مشکلات تموم نشدنیم بودم و اونجا علاوه بر روحم، موجودات و انرژی های دیگه ای رو دیدم که مجذوب کننده بودن. لوسی لزوما قدرتمند ترین موجود پشت دروازه نبود و این گشایش در ها در ابتدا باعث رفاقت من با موجوداتی منفی و به شدت سو استفاده گر شد. با اینحال این موجودات با تمام قدرتی که داشتن نتونستن خواسته های منو براورده کنن و به سوالاتم جواب بدن. در نتیجه به هر قیمتی شده خودم رو از شرشون خلاص کردم. در این مورد قطعا استادای نوری و دوستانی که باهاشون مکاتبه میکردم و دوستان زمینیم تاثیرگذار بودن. من جمله خوده تارسک که بارها توی کتابام بدی هاشو گفتم.

لوسی تونست به تدریج موفق بشه چون ادبیات خوبی داشت و می تونست به سوالاتم جواب خوبی بده. ادبیات خوب، یک ادبیات در نهایت برنده است. حرف زدن و خوب نوشتن در سیاره ی زمین اهمیت زیادی داره. قدرت های متافیزیکی شما اینجا چندان به شما کمک نخواهد کرد. اینجا نمیشه با کالبد پرواز کرد یا با دستامون سمت بقیه انرژی بفرستیم که بیهوش شن یا بمیرن. نمی تونیم لزوما بدون دردسر و راحت به ساختمون ها نفوذ کنیم و دزدی انجام بدیم. اینجا رسانه ها حرف اول رو میزنن و این کار رو به کمک قدرت کلامشون انجام میدن. اینجا ما یه عالمه مینویسیم و حرف میزنیم. چون چیزی بهتر از این لزوما در دسترس عموم مردم نیست. و فکر هم نکنید "خوب حرف زدن و نوشتن" یه مهارت چسکی و ساده است. برای خوب نوشتن و خوب حرف زدن، خوب فکر کردن و ارائه ی استدلال های خوب، شما نبردی ذهنی و روانی رو آغاز خواهید کرد.

دیشب خواب میدیدم که دارم با یکی از دوستانم به یه موسسه ی مثلا خیریه میرم. بیشتر میخواستم پیش دوستانم باشم و خودمو سرگرم کارایی کنم که دوست دارم. توی مسیر که

میرفتیم، دوباره پاهای من ضعیف شده بود و برای راه رفتن از عصا استفاده میکردم. دوستم دستمو گرفته بود و با بی احتیاطی از روی باغچه ها میگذشت . ازش خواستم مراقب باشه چون گیاهایی که توی باغچه های موسسه کاشته بودن تازه جوونه زده بود و داشت خراب میشد.

به موسسه که رسیدیم مشغول آشپزی شده بودم که چند تا بچه رو دیدم. این بچه ها چندان نیازمند نبودن اما به هوای این که چیزی از موسسه بگیرن و دور هم غذایی بخورن به اونجا اومده بودن. اونها کمی بی ملاحظه و بی ادب بودن و نتونستم باهاشون زیاد صحبت کنم و صمیمیت ایجاد کنم.

برای تفسیر این خواب می خوام از روشی استفاده کنم که این مدت اخیر به ذهنم اومد و به نظرم ایده ی بهینه شده تری برای تفسیر بعضی خواب هاست که کمی پیچیده هستن یا تا بحال باهاشون رو به رو نشدم. توی این شیوه، یه حالت ایده آل برای ماجرای خواب تعریف میکنم و به کمک همین حالت ایده آل، تعبیر خواب رو انجام میدم. در این خواب، حالت ایده آل، برای من اینه که در اطرافم موجودات قدر شناس تر و خونگرم تری رو ببینم و بتونیم پیش همدیگه شاد تر باشیم. همچنین دوست دارم که مشکل پاهام کمتر بود یا حتی برطرف میشد.

پاها برای من تعریف کننده ی قدرت چاکرای ریشه ام و حس تعلقم هستن . در واقعیت، دوره هایی که امید و عشق زیادی دارم و دلم به چیزهای خوبی خوشه، پاهام قدرت میگیره و دیگه از عصا استفاده نمیکنم. اما تنها که باشم، نمی تونم ریشه بزنم و حس میکنم توی این دنیا، تنها و بی پناه هستم و امیدمو به آینده و زندگی بهتر از دست میدم. دیشب قبل از خواب، کمابیش این حس رو داشتم و حالا هم دارم. ناراحتم از این که اون کیفیت عشق و محبتی که دوست دارم توی زندگیم نیست و از این بابت حس ضعف بهم دست میده.

این از قدر نشناسی خودم نسبت به زندگیه که عشق رو درونش نمیبینم. موجودات این دنیا که همه شون مثه سگ ها نیستن که بتونن قدرشناس و مهربون باشن. پس ما چرا عشق میورزیم و متعهد میمونیم؟ متعهد میمونیم به این که بهنجار باشیم و سعی کنیم مبارزه کنیم و نقش مفیدی رو اجرا کنیم؟ این کتاب و تجربه ی نوشتن اش برای من مثل نگه داری از یه سگ درشت و دوست داشتنیه. احساساتم کر و کثیف هست و میدونم که نیاز دارم روح و روانم رو پاکسازی

کنم. همچنین اعصابم ضعیف شده و هر لحظه ممکنه جای بهتر شدن، مثل یه سگ وحشی به جون خودم بیوفتم.

تجربه ی من از نوشتن این کتاب، تجربه ی تیمار خودمه و پاک کردن ذهنم از چیزهایی که این مدت کثیفم کرده. این کتاب مثل همون سگ دوست داشتنی ای هست که خدا توی مسیرم قرارش داده. و می تونم با نوشتنش حس کنم که انرژیم تغییر میکنه و وضع بهتری پیدا میکنه. حس میکنم خواب دیشب بهم یادآور شد که یادم باشه ایده آلم رو جای اشتباهی جست و جو نکنم. همچنین به انرژی ها و افکاری که سعی دارن بهم حس بی ارزش بودن و پوچی بدن توجه نکنم. چون ظاهرش کتاب نوشتنه ولی از صبح که بیدار میشم یا یه رپتال یا یه جن یا روح یه آدم یا خوده یه آدم میاد و میخواد بزنه توی سرم.

بعضا هم موفق میشن بزنن توی سرم ولی خب منم سمتشون عمدتا دمپایی، جعبه ی دستمال کاغذی و بالشت پرت میکنم. این یک سال هم حسابی تپل و سنگین شدم و می تونم روی مهاجما بپرم و لهشون کنم. نمی دونم چرا ناشکرم و قدر این توانایی رو نمیدونم.

نمی دونم چرا بعضی وقتا نگران بازخوردا و حرفای بقیه نسبت به کتابام میشم. انگار که مثلا پشت اون نقدا یا تعریف و تمجیدا برام ریدن. چرا به امید این باشم که اون طرف برام ریده باشن؟ چند وقت پیش تارسک اومده بود پیشم میگفت که چی؟ :تو با این شاخ بازی هات کجا رو گرفتی؟ بهت تو بهشت وعده ی خونه دادن نکنه؟

منم گفتم: این کارای من در نظر طمع کارایی مثه تو شاخ بازیه. برای من حالتی برای رفع کسالت روحم از زندگی راکده.

تارسک گفت: انگار هیچ چیز دیگه ای جز دخالت تو تصمیم و اختیار بقیه نداری که بگی کی سیاهه کی سفیده. برو راه های رفع کسالت رو ببین چقدر زیادن و تو چسبیدی به این، چه بهونه ای بهتر از این؟ به اشتراک گذاشتن زندگیت باعث میشه هر روحی از هر خراب شده ای بیاد و اذیتت کنه. راه باز جاده دراز.

منم گفتم: هنوز تو طمع قدرت و جایگاهی هستی که تو فدراسیون از دست دادی؟ موقعیتی که کالبدت حاضره با یه شب لاس تاختش بزنه؟ شما روحا چه زندگی غم انگیزی دارید.

تارسک گفت: تو انگار خیلی خوشحال و راضی هستی. خیلی زبون تند و تیزی داری. حتی نیرو های تاریک هم انقدر گستاخ نبودن. زندگی ما غم انگیز تره یا شما ها؟ هیچوقت به هیچ جایی نرسیدین.

من عاشق این تهاجما و ادبیات معصومانه ی تارسکم. یعنی یه جوریه که مشخصه یه عمری با شمشیر جنگیده و از پرسش ها فرار کرده و حالا دیگه به جایی رسیده که از فرط اجبار و کلافگی میاد و سوال میپرسه و هیچ وقتم بی جواب نمیذارمش. اینقدر براش حرف میزنم تا خودش خسته میشه و میره.

امروز خواب میدیدم که جزوی از ذخایر زن های متعدد یک مرد هستم. این مرد ۳ تا زن داشت که من زن اولش بودم و ما رو به مسافرت بوده بود. دو تا از ما صندلی عقب ماشین نشسته بودیم و یکی از زن ها جلو. و این دو تا زن دیگه مدام بابت کمبود ها و مشکلاتی که عاملش رو این شوهره میدونستن به جونش غر میزدن.

منم مریض شده بودم و حالم خیلی وقت بود که خراب بود. یعنی حتی تا قبل از مسافرت با مریضی های مختلف درگیری داشتم. عصا هم به دست میگرفتم. اما حرفی نمیزدم چون میدیدم شوهره به اندازه ی کافی بدبخت هست و کاری هم ازش بر نمیاد. ولی وسط جر و بحث این سه نفر، سرفه ام گرفت و خون بالا آوردم. انرژی اون مرد و همجواری باهاش منو مریض کرده بود. میدیدم که اون زن ها دلشون به حالم میسوخت و یه جورایی داشتم فکر میکردم چقدر احمقم که با این مرد ساختم و چرا برای خودم ارزشی قائل نیستم؟ چرا ول نمیکنم و نمیرم؟ چرا برای آزادیم تلاش نمیکنم؟

خواب ورق خورد و دیدم که توی یک عمارت، نقش یک خدمتکار رو دارم. اونا پسر جوونی داشتن که خیلی ددری و پتیاره بود. و این پسر از من خوشش می اومد و سعی میکرد بلاسه. منم ازش بدم نمی اومد ولی به پتیاره بودنش ایمان داشتم و میدونستم تن دادن به خواسته هاش برای من که تعهد و وفاداری برام خیلی مهمه خفت محضه.

از این خوابا بیدار شدم و یادم افتاد که قبل از خواب داشتم با سورس هستی مراقبه انجام میدادم. از خدا خواستم که بهم نشون بده آیا به نظرش این به صلاحم هست که متعهد به مردی بمونم که

میدونم پتیاره است و ددریه؟ صرفا با این استدلال که مهرش به دلم افتاده و با این فرض که همه ی مخلوقات تو، سر و تهشون همینه. یعنی نمیشه روی متعهد بودنشون حسابی باز کرد.

این خوابا برام جواب روشنی داشتن. این که ایده آل تو در مورد تعهد چیه؟ نه فقط تو روابط رمانتیک و جریان جفت گیری، هر جا دیدی که هدف و سوژه، چیزی پتیاره است، ولش کن و جونتو آزاد کن. عشق قحطی که نیومده. اصلا گیرم که هیچ وقت مرد ایده آلو هم پیدا نکردی. خدایی که قدرت نداره تو رو همین طور تک و تنها توی این دنیای عجیب و غریب ساپورت کنه و بهت انرژی ای که لازم داری رو ببخشه ارزش پرستیدن داره؟ پس از خدا مطالبه کن و دنبال چیزی غیر از عشق خالص و واقعی و قوی نباش.

و حالا میدونید چی شد؟ بیدار که شدم با خودم فکر کردم اگه زندگی اینه که هی بجنگی و تلاش کنی و تهش یه جفت متعهد هم گیرت نیاد همون بهتر که سگ سیاه افسردگی صادق هدایت بشاشه روش. و با خودم فکر کردم خب خدا نمی تونه ایده آلای منو برآورده کنه، چون من جفت درست و حسابی میخواستم و اونطور که خواستم پیداش نکردم.

بعد دوباره داستان خواب رو مرور کردم. به سبکی که بهم یاد دادن یعنی روانشناختی تر تفسیرش کردم. اون افرادی که در دنیای خواب میدیدم، برای من نماد بخش های مختلف افکار و ایده های خودم هستن. یعنی درسته که من اون شخص پیگیر وفاداری و عشق بودم اما در عین حال، ایده ی پتیارگی و کنار گذاشتن این ایده آل ها هم درونم هست. یعنی وقت هایی هست که واقعا کلافه میشم و دوست دارم همه ی این داستانا رو ول کنم و برم با برادرای تاریک، جنون خودمو زندگی کنم. درسته ضعیفم ولی برام اونقدر ها هم بد نیست. من فالگیری رو خوب بلدم و اجرای طیف متنوعی از طلسم و جادو ها اصلا برام سخت نیست و می تونم هر هفته هم چند تا تکنیک جادوی جدید از تو آستینم در بیارم. از موجودات متافیزیکی اغلب خوب دزدی میکنم و فریبشون میدم و تغییر چهره ام بد نیست و خلاصه بیشتر از این پزشو ندم ولی در عالم جنون و پوچی، به مراتب جذاب تر از اینی هستم که الان به نظر میاد. مواد مخدرم بلدم درست کنم مخصوصا شرابای خوبی درست میکردم و تو بد مستیا هم رفیق خوبی هستم. تو زبون بازی و بازجویی و کشیدن حرف از زیر زبون بقیه و به گریه انداختنشون هم تجربه دارم و چند بارم رپتالا رو هیپنوتیزم کردم که حس کنن عاشق و شیفته ام هستن و بدون من نمیتونن زندگی کنن.

چرت و پرت گویی رو تموم کنم و جمع بندی کنم که اگر بیام، عشق رو از زندگیم حذف کنم، منم میشم مثل همون دو تا مردی که امروز توی خوابام دیدم. توی صفحات اول این کتاب به شما گفتم که برادری تاریک یک موجود یا نژاد خاص نیست. یک ایده است. یک ایده ی مرگبار که ما باهاش مبارزه میکنیم و یا ما اونو میکشیم یا اون ما رو. حتی خوده رپتالا هم اینجا منجی اصلی نشر شرارت و جنون نیستن. اونها هم خیلی هاشون گرایشاتی به انرژی های خوب و عشق دارن. صرفا جوامعشون خیلی در این زمینه ناشی و عقب افتاده است. برادری تاریک و یا آنوناکی، یک ایده است که در نهایت به جنون و پوچی و نابودی میرسه.

حالا تعهد ما به چی هست؟ تعهد و داشتنش نیازمند قدرته و موجود، میتونه انتخاب کنه که به هر چیزی متعهد باشه. به طور مثال من میتونم به عروسکم متعهد باشم و توی زندگیم چیزی مهم تر از اون نباشه. من میتونم به منتقد بودن متعهد باشم و چیزی برام مهم تر از این کار نباشه و از انرژی ها و لذت هایی که به این طریق به دست میارم نهایت استفاده رو ببرم.

تعهد یعنی یک رجوع و یادآوری مداوم و تلاش پیگیر برای تحقق ایده آل. مثلا ایده آل من وقتی که به منتقد بودن متعهد میشم اینه که حتما بتونم جلب توجه کنم، بتونم نویسنده هایی که بهشون نقد میکنم رو عصبانی کنم یا کاری کنم که واکنش نشون بدن. همچنین کاری کنم که همه منو به منتقد بودن بشناسن و بازخورد نشون بدن. اما آیا این بهترین ایده آل برای تعهد هست؟

من در تعهد به دنبال متعهد بودن به چیزی غیر از عشق و دریافت عشق نیستم و "عشق" یک انسان یا یک نژاد خاص نیست. عشق یک ایده ی بسیار کهن و شناخته شده است. عشق ایده آله چون با وجود تمام شرارت ها و خیانت ها و دروغ هایی که در پهنه ی این هستی رخ داده، هنوز وقتی در نظرم سورس هستی رو تجسم میکنم، انرژی عشق رو به راحتی از طرفش دریافت میکنم و می تونم مستقیما باهاش کار کنم. وجودم رو ترمیم کنم و اجازه بدم که درون رگ هام جریان پیدا کنه. در جریان مراقبه، عشق خالص رو به ماده تبدیل کنم و اجازه بدم که رفتار ها و سرنوشت من رو شکل بده.

وقتی جریان این خواب رو به این شکل تفسیر کردم، یادم اومد که بعد از بازخورد های اخیر نسبت به حرفا و کتابام، چقدر غر زدم و ناراحت شدم. در حالی که همون زمانی که این مسیر رو

شروع کردم میدونستم ممکنه همچین اتفاقاتی رخ بده. اگر در جریان این مسیر، چیزی غیر از همون انرژی عشق رو بخوام، احساس میکنم که ذهن منم یه پتیاره است.

حالا گیرم که جفتم به خاطر این کارها ترکم کرد یا برخی از دوستانم ازم متنفر شدن یا موجوداتی از ابعاد دیگه بلند شدن و اومدن که بزنن توی سرم. که چی؟ مگه این ها باعث شدن وقتی به سورس هستی فکر میکنم، انرژی عشق رو دریافت نکنم؟ پس بگو به جهنم رفیق.

خواب میدیدم که توی اتاقم نشستم و هارد کامپیوترم رو به یک مانیتور بزرگ وصل کردم. تا اون روز عادت نداشتم از مانیتور های بزرگ استفاده کنم. در واقعیت هم همینطورم و از مانیتور های بزرگ میترسم. اما در دنیای این خواب، احساس ترس نداشتم و می خواستم به کمک اون مانیتور بزرگ، حجم زیادی از اطلاعات و نوشته هایی که طی سال های دور و نزدیک نوشته و جمع کرده بودم رو مرور و برخی از اونها رو حذف و ادیت کنم.

کامپیوتر برای من نماد حافظه و احساسات خودم هست و این خواب برای من نماد پاکسازی ای هست که اخیرا شروع کردم.

خب شروع کردم به مرور اون اطلاعات و چیزهای زیادی رو حذف کردم. این کار برام در عین حال جالب بود. در عالم خواب دیدم که یک مرد سعی داره روی مانیتور ظاهر بشه و تماسی رو ایجاد کنه. من از اون مرد بیزار بودم چون میدونستم فردی با افکار افراطی هست و ریاکاره و سعی داره منو هم به سمت و سوی افکار سمی خودش بکشونه. در نتیجه کنسلش کردم و به کارم ادامه دادم.

به یاد میارم که در نهایت وقتی که کارم تموم شد، تصمیم گرفتم مقاله ای رو شروع کنم. مقاله ای در مورد نحوه ی انتخاب جواهرات کلکسیون شخصی بر اساس اون وجه مثبت تجارب عاشقانه که با شکست یا ناکامی مواجه شدن. خوشحال بودم چون سفر های فکری ای رو به اتمام رسونده بودم و ذهنم رو از افکار و احساسات سنگین و سخت، آسوده تر میدیدم. توی اتاقم میرقصیدم و بخصوص پاهام رو قدرتمند و سالم دیدم. در حالی که در واقعیت اصلا استعداد رقصیدن ندارم و با این آناتومی فربه و پاهای نسبتا ضعیف، میل و رغبتم به تحرک و رقص نمیره. اما در عالم خواب میرقصیدم و از جواهری که برای خودم خریده بودم و در واقعیت هم عینش رو دارم خیلی راضی و خوشحال بودم.

این انگشتر یک نگین اشکی درشت داره که بسته به منبع تابش نور، طیف های رنگی متنوعی رو به نمایش میذاره. ارزش مادی چندانی نداره اما برای من مناسبتی عاشقانه داشت و ویژگی هاش رو بر اساس بهترین و زیباترین چیزهایی که از ارتباط عاشقانه ام داشتم انتخاب کردم. هر چند احساسات بد زیادی رو تجربه کردم و حالا تنهام اما تجارب شیرین زیادی هم داشتم و برام ارزشمند بودن.

رقص برای من نماد هارمونی و افزایش هماهنگی بخش های متنوعی از روان هست. چون در جریان رقص، ما بخش های مختلف آناتومی رو به حرکت در میاریم و این اعضا یک همکاری قوی با هم دارن. کار فکری ای که در ظاهر نوشتن داره صورت میگیره، همزمان داره قدرت هایی رو به من برمیگردونه که از دست داده بودم.

آخرین چیزی که به یاد میارم اینه که به سراغ کابل وصل شده به کامپیوتر رفتم. کابلی که برق مورد نیازش رو تامین میکرد. و حس کردم که کابل در وضعیت چندان ایمنی قرار نداره یا شاید حتی بهتر باشه که عوض بشه چون حس کردم که کمی قدیمی و پوسیده شده. این برای من نماد انرژی و حس اتصال بیشتری هست که با منبع انرژی سطح بالا نیاز دارم. به طور مثال هنوز مراقبه های دنباله دار و عمیقی انجام نمیدم و تصمیمات و کارها و افکار روزمره ام هنوز برام تا حد زیادی گنگ هستن.

خب در مجموع خواب راضی کننده ای بود و امیدوار کننده.

دیشب داشتم با ایلیاد و سامانتاروس صحبت میکردم. ما منتظر بودیم تا بفهمیم دلیل حمله های انرژیکی اخیر چی بوده؟ انرژی نسبتا قوی ای بود که قادر بود به ما کالبد های فیزیکی و اطرافیانمون حس عصبانیت و خشم رو بده. ایلیاد به ما هشداد داد که ممکنه امشب بینمون بحثی شکل بگیره. شب که شد ما با هم گفتیم و خندیدیم و بهشون گفتم که بیاید الکی وانمود کنیم که دعوامون شده و با این رول پلی هم خندیدیم. در نهایت سرمای تاریکی رو حس کردیم. اونها در سطح انرژیکی اطراف ما میپلکیدن و ما کنجکاو بودیم که ببینیم کی هستن و چرا حمله کردن. ایلیاد بالاخره تونست مهاجما رو ببینه. اون گفت که یک گروه ۱۳ نفره هستن. یک نفر روح انسان و بقیه رپتال. ایلیاد تاکید کرد که انرژی اون ها کاملا تاریک و گاها نیمه تاریک میشه و علتش

میتونه این باشه که اون روح انسان، تازه وارده و از نوری های سابق بوده. در واقع اون روح انسان دارای یک سابقه ی خوبه.

از ایلیاد پرسیدم که اسم اون روح انسان چیه؟ و ایلیاد جواب داد: شافیانا

پرسیدم: اون یه جادوگره؟

ایلیاد گفت: در حال حاضر نویسنده ی تاریکیه.

این جواب باعث تعجبم شد. پرسیدم که در مورد چه مسائلی مینویسه؟

ایلیاد جواب داد: اینکه چطور در بیست و یک روز بفهمیم جهان پوچه یا رسم های خاصی که توی گذشته برای چال کردن جنازه ی حیوونا بوده.

من متوجه نشدم که شافیانا این کتابا رو توی کدوم بعد و برای چه افرادی نوشته اما به کمک شیوه ی تعبیر خواب روانشناسی، معنای متفاوتی از این موضوعا به ذهنم رسید. به طور مثال ۲۱ برای من نماد استاد شدن توی یک موضوع خاصه به نحوی که اینقدر در موردش اطلاعات و داده داشته باشی که بتونی هر سوال و استدلال متضادی رو به کمک قدرت ذهن و کلامت رد کنی. و احتمال دادم که شافیانا کسیه که آزمون های زیادی رو پشت سر گذاشته و حالا درگیریش با موضوع پوچیه. همچنین مرگ و دفن حیوانات برای من نماد تکه تکه شدن و از بین بردن غرایز طبیعی و اولیه است.

با تعجب گفتم: چرا همچین فردیو با خودشون آوردن؟ این که آدم جالبیه.

ایلیاد گفت: چون میتونه خیلی مفید باشه، خودشون که مخ ندارن.

محض شوخی گفتم: آره رپتالا ادبیاتشون ضعیفه، زیاد خوب حرف نمیزنن، انگار اومدن مسخره بازی.

ایلیاد هم گفت: جمله بندی هاشون هم مثل اولین آپدیت گوگل ترنسلیت میمونه.

خب من پرسیدم که: همین آقاهه دیشب زد سر منو زخمی کرد؟

چون وقتی از خواب بیدار شده بودم حس دردی رو روی سرم داشتم و مثل این بود که کسی وقتی که خواب بودم، با یه کارد کوبیده کنار سرم. متوجه شدم تو سطح انرژیکی زخم خورده.

ایلیاد گفت: نه کار دوستش بوده. خودش میگه به حرمت نویسندگی اذیتت نمیکنه. چون که هم صنفشی.

من گفتم: واو اهل مذاکره. و شروع کردم به خندیدن.

از ایلیاد پرسیدم: راست میگه؟ واقعا دوستش منو زده؟

ایلیاد تایید کرد.

پرسیدم: به نظرت اشکال نداره یکم باهاش حرف بزنم؟ اذیت نمیشی؟.... خودش راغبه صحبت کنه؟

و اینطوری بود که چنل ما با شافیانا شروع شد. شافیانا به ما نگاه کرد و گفت که: سوالت چیه؟ و ممکنه جواب ندم.

گفتم: سوال بخصوصی ندارم.

از ایلیاد پرسیدم: اولین باره واقعا ما رو میبینه؟ قبلا جایی ندیدیمش؟

ایلیاد گفت: آره، یه بار انگار توی خبررسانی شهرتون دیده روی آنتن. همون موقع که تبلیغ کتابت شد.

گفتم: هاااا اونو من بیادم نمیاد. من کالبد لوسی ام، چیز زیادی یادم نمیاد. حتی قدرت چنل هم ندارم همونطور که میبینی آقای شافیانا.... و شروع کردم به خندیدن.

شافیانا گفت: داری ولی ذهنت باید پاکسازی بشه.

گفتم: زیاد قدرتای متافیزیکی رو دوست ندارم، تو زمین زیاد به درد نمیخورن. دنبال چیزای دیگه ام. همین ذهن من میدونی چرا اینقدر مشوشه؟ به خاطر حرفای بقیه است.

شافیانا پرسید: بقیه چی میگن؟

گفتم: ما آدما قدرتای متافیزیکی خاصی نداریم اغلب، ولی با حرفمون، با زبونمون، روح همدیگه رو نابود میکنیم. چه روی زمین چه تو سیارات دیگه، حرفای بقیه و دروغا و بی احساس بودنشون آزارم میده.

شافیانا گفت: آره واقعا نمیدونم چرا اینکارو اینقدر ساده انجام میدین. چون حتی توی تاریکی هم راه و روش خودشونو دارن. برادرا به هم احترام میذارن، دست دوستی میدن، یه جوری متحد میشن که بقیه رو شکست بدن.

خطاب به شافیانا گفتم: من علاقه ای نداشتم از خونه بیرون برم و با جامعه ارتباطی بگیرم. قدرت متافیزیکی بهم کمک نمیکنه که این حرفا رو از سرم بیرون کنم.

شافیانا گفت: منم علاقه نداشتم. از دو سالگی توی خونه میموندم و اگه جایی میبردنم غر میزدم. تا الان که موهام سفید شده ولی بازم متنفرم از اسم آدما.

گفتم: ولی مینویسی و این کارت بیشتر از حتی سخنرانا و رسانه دارای حرفه ای رو ذهن برخی تاثیر میذاره. عوام کتاب خوب مصرف نمیکنه، حتی کتاب بد هم زیاد مصرف نمیکنه. کار فکری خوبو اتاق فکرا مصرف میکنن.

شافیانا گفت: درسته، من مینویسم که خودم رها شم، حتی اگر خیلی کلمات بد و منفی ای به کار بگیرم.

گفتم: چیزهایی که حین کار فکری باهاشون درگیر میشیم بعضا میتونه همون حرفا و انرژی دیگران باشه که حالا گوینده ممکنه حتی مرده باشه ولی با کار فکری باهاشون مقابله میکنیم. کلمه خیلی قدرت داره.

شافیانا گفت: ممکنه صرفا یه دیالوگ، یه حرف کوچیک، زندگی یه آدم رو عوض کنه. من یه دیالوگ توی یه فیلم خونه بابابزرگم دیدم که واقعا رفتم دنبال رویام. و از اعتقادات قبلیم دست کشیدم. ممکنه تعریفی نداشته باشی که چرا باید اینطور بشه اما دنیا از حروفی ساخته شده که میتونن رنگ ها رو شکل بدن.

گفتم: اینکه مثلا بگم حالا یه کتاب مینویسم که معروف شم یا پولدار شم یا تحسینم کنن، برای یه نویسنده ی سطحی نگر میتونه انگیزه باشه، تازه همونم بعد ممکنه به این نتیجه برسه که بهتره بره تو سیرک کار کنه تا نویسنده شه، به زحمتش زیاد نمی ارزه.

شافیانا گفت: آره اصلا خیلی از همکارای من همین الانشم به خاطر شهرت دارن خودزنی میکنن. من از اونا چند مرتبه بهترم اما واقعا یه سیاه چاله ی بی انتهایی هست که نمی تونی خودت رو نجات بدی. وقتی سر کیسه ی طمع باز بشه و اون سکه ها رو ببینی دیگه حتی یه مار که دورت بچرخه، حواست رو پرت نمیکنه و نمیترسی و بیشتر از قبل، چشمات برق میزنه که دنبالش بری.

پرسیدم: چرا از همکارات طمعت کمتره؟

گفت: چون یه بخشی از زندگیم رو اینطور بزرگ شدم که خودم رو غرق نکنم. چون دیدم خانواده ام چطور رفتن زیر آب به خاطر همین مورد.

پرسیدم: یعنی حس کردی که طمع پوچه؟

گفت: آره ولی چیزای دیگه ای نظرم رو جلب کرد.

پرسیدم: مثلا چیا؟

گفت: بی رحم بودن رو انتخاب کردم. الان دیگه نمی ترسم حتی کسی که دوستش دارم رو آتیش بزنم.

پرسیدم: لذتش در چیه؟ اگه بی رحمی رو بذاری کنار چه حسی جاشو میگیره؟

گفت: حسی جاشو نمیگیره، فقط این خوبه و بهم زنده بودن رو نشون میده.

پرسیدم: یعنی حس کسالتو ازت میگیره؟

گفت: آره بهم لبخند میده.

گفتم: دوستای ما هم تو فدراسیون، بیشتر مشکلشون همینه. کسلن.... شروع کردم به خندیدن.... حتی طمع هم ترغیبشن نمیکنه دست دوستی بدن. دستای شل و ول. چه تو رفاقت چه حتی توی دشمنی.

شافیانا گفت: آره یه جورایی میشه اینو گفت. کسی نیست که بخوای خیلی روش حساب کنی این ورا.

گفتم: ما نمیتونیم مثه رپتالا به خشونت دلخوش کنیم. حتی طمع ثروت بیشتر روی همین زمین جذابه.

گفت: آره واقعا خیلی طمع جذابیه.

گفتم: سیارات اصلی ما اغلب فراوانی داره. تا جایی که میدونم نه دغدغه ی تهیه ی غذا دارن نه جای خواب. پسر و دختر خوشگل هم زیاد دارن.

شافیانا گفت: زیادن ولی بی محتوان.

گفتم: جایی که فراوانی هست، طمع سخت رشد میکنه. چون طمع از فقدان های روتین شدید میاد. چیزایی که حیاتی هستن، حق خودت میدونی، ولی سرش جنگ و رقابت شده.

شافیانا گفت: درسته وقتی رشد کنه بریدنش کار هر کسی نیست. حتی یه شاخه رو ببری دوباره جاش سبز میشه.

گفتم: تو سیارات ابعاد بالا فکر نکنم سر غذا دعوا کنن.

شافیانا گفت: گاهی هست اگر جنگ باشه. چون بازم بیشتر رو حق خودشون میدونن.

در مورد اینکه گفت دختر و پسرای خوشگل در ابعاد بالا زیادن ولی بی محتوان گفتم: آره ولی روی زمین سر ظاهر زیبا هنوز رقابت و دعوا میکنن، حتی اگه درون اون فرد خالی باشه.

شافیانا گفت: قراره بیشتر از این هم بشه. انقدر توی مد و تجملات و زیبایی غرق میشن تا ظاهر و خودشناسی رو فراموش کنن و به هدف نرسن. این نقشه ی سوم تاریکی بوده.

گفتم: قبول داری که تو بخش زیادی از تواناییتو مدیون این هستی که بی محتوا نیستی؟یعنی اینکه با کار فکری یه ثروت روانی تهیه کردی. سر این نمیشه دعوا کرد، نمیشه رقابت کرد.

شافیانا گفت: آره دقیقا همینه.

گفتم: همه ی چیزایی که داریمو راحت میشه ازمون بگیرن ولی محتوای فکری رو نمی تونن ازت بگیرن.

شافیانا گفت: اونم میتونن ولی زمان بره. به جایی میرسی دیگه برات مهم نیست فکر کنی.

گفتم: خواستم به همینجا برسم.... رپتال ها نمیتونن قدرت کلام تو رو به راحتی ازت بگیرن و درون خودشون راه اندازی کنن، فکر نکنم بتونن، می تونن؟

شافیانا گفت: نه نمیتونن، چون مدلشون فرق داره.

حالا شافیانا رو میدیدم که قصد رفتن داره. متوجه نشدم از حرفای من بی حوصله شده یا دلیل دیگه ای داشت. به هر ترتیب میدونستم که هنوز حرفم تموم نشده و چیزی رو قصد دارم بگم اما کنترل تمرکز و انرژیم و ساختن جمله هایی که بتونه منظورم رو درست برسونه برام دشوار شده بود. وقت کم بود و می دونستم اگر تلاشمو به کار نگیرم از نتیجه ی این گفت و گو اصلا راضی نخواهم بود.

گفتم: توی سیارات ما فراوانی هست، چیزهای متنوع و زیاد، و پتانسیل زیادی داریم که ثروت درونی خودمونو افزایش بدیم. مانع تاریکی همینه که نمی تونه انواع فراوانی رو نابود کنه. می تونه چیزای زیادی رو خراب کنه ولی ولی ولی

شافیانا که چنل رو تموم کرده بود، وقتی ازش خواستم دوباره برگشت. ادامه دادم: حرفم هنوز تموم نشده. می خواستم بگم که ثروت روح که با کار فکری به دست میاد، احتمالا اونقدر قویه که

فقط یه نیروی شوم منفی می تونه خرابش کنه. و اونطور که خودتم بهش اشاره کردی اون انرژی پوچیه. پوچی حتی اگر به سراغ یه رپتال بیاد هم میتونه نابودش کنه.

شافیانا گفت: احتمالش کمه چون همیشه بی هدف و انگیزه میگردن.

گفتم: اونها درگیر طمعن، زیاد مزاحم ایده ی تاریکی نیستن. حتی می تونن به عنوان اهرم عمل کنن برای از بین رفتن دیگران. اما پوچی به سراغ ما میاد. هر جایی که محتوای فکری یا ثروت روحی هست.

شافیانا گفت: توی کسایی که قلب بزرگ تری دارن، ظرفیت پوچی هم بیشتر میشه.

گفتم: درسته چون اون نوع از ثروتو فقط پوچی میتونه از بین ببره. پوچی پتانسیلشو داره.

شافیانا گفت: آره برای از بین بردن خوب هر چند کم؛ هر کاری میکنن، امید سرمایه ی آدمه، بدون اون فقط جسم خالیه.

گفتم: ضمیر موجودات ابعاد بالا این موضوعو کمابیش میشناسه، اونها با طمع خودشون شانس زیادی برای بقا ندارن، چون تا بخوان با طمع پیش برن، پوچی خرابشون میکنه، چون ضمیرشون عشق رو میشناسه و نور رو زیاد دیده. تاریکی به ما فرصت نمیده، مخصوصا اگر ثروت درونت زیاد باشه، اگر دستش بیوفتیم به سرعت روحمونو تکه تکه میکنه.

شافیانا گفت: آره خیلی دوام نمیارن. براش هر کاری میکنن مگر به خودت پایبند باشی و یه چیز قوی برای چنگ انداختن و محکم موندن داشته باشی.... حرفات باهام تموم شد؟

پرسیدم: می خواستم بدونم برات اهمیتی نداره که اونها در نهایت باهات چیکار میکنن؟

شافیانا گفت: نه چون ارزش زندگیم رو از دست دادم، خودم انتخابش کردم، مشکلی ندارم.

گفتم:به هر صورت خوشحال شدم آشنا شدیم.

گفت: ممنون منم همینطور، آدم جالبی هستی. از استعداد هات برای کشف چیزای جذابی استفاده کن تو زندگی، راه تاریکی خیلی خرابه.

شافیانا رفت ولی امیدوارم دوباره بتونم ببینمش.

امروز خواب میدیدم که با تعدادی از دوستان و همکارانم در یک محیط آموزشی بسیار بزرگ و فاخر کار میکردیم. اون سرزمین از فراوانی زیادی برخوردار بود و همه قادر بودن لباس های سلطنتی زیبایی بپوشن. من و همکارانم به نظر میرسید که معلمای یه مدرسه هستیم که بچه های کوچک رو تعلیم میدادیم. لباس هایی که ما میپوشیدیم در نظر مردم فعلی زمین می تونه خیلی شیک و اشرافی باشه اما نسبت به مد های رایج اون سیاره، لباس هایی بسیار ساده بود. زنان در این سیاره لباس های مجلسی که دامن های پفدار دارن رو میپوشیدن و موهاشون رو با انواع جواهرات تزئین میکردن.

روز های جشن مدرسه ی زیبای ما بود و والدین بچه ها رو میدیدم که از تالار اصلی، وارد سالن همایش اشرافی مدرسه میشدن. جشن زیبایی بود و کادر دبیران هم حضور داشتن.

متوجه گروه جدیدی شدم که وارد سالن شدن. اون ها نوعی سفیر بودن که افکار افراطی رو با خودشون حمل میکردن. من رو یاد افراطیون قرون وسطا مینداختن. یاد ندارم که توی اون گروه هیچ مردی حضور داشته باشه اما زن ها از سنین مختلف بودن. برخیشون سنی کمتر از ۲۵ سال زمینی داشتن. لباس های اونها هم مجلسی بود اما الگوهای مشترکی داشتن و نوع زیور آلات و تزئینات لباسشون خیلی سفت و سخت و کمی خشن به نظر میرسید. به طور مثال تاج های طلایی به شکل شاخ گوزن داشتن و موهاشون رو حسابی دور سرشون پیچ و تاب داده بودن و خبری از موهای آویزون و پیچ و تاب های سیال نبود. روی لباسشون هم طرح های طلایی ای تقریبا شبیه به شاخ گوزن دیده میشد.

اونها با خشم اومدن و چهره هاشون اثری از خنده نداشت و با جشن ما با خشونت برخورد کردن و قوانین مدرسه رو تغییر دادن.

من و همکارانم رو افرادی هرزه و پتیاره میدونستن و برای دستگیر کردن ما دست به کار شدن. البته در ابتدا به نظر نمیرسید که قصد دستگیر کردن ما رو داشته باشن. ما محترمانه از مدرسه بیرون رونده شدیم. به جرم این که من و همکارانم چیزهایی رو به دانش آموزا یاد میدادیم که با مفاهیمی مثل آزادی و عشق گره خوردن.

یادم میاد که توی مسیر رفتن در کنار یکی از دوستان لمورم بودم. دختری که پیش از این هم بارها در دنیای خواب ها و خاطراتم دیدمش. اون دختری هست که به لحاظ اسمی یا هم اسم منه یا معنای اسمش شبیه معنای اسم منه. چهره ای سبزه و آروم داره و هاله اش احتمالا آبی پر رنگه و همیشه میبینم که ما درون ماموریت های مختلفی با هم بودیم یا از توصیه ها و ایده هاش استفاده های زیادی میبرم.

به هر ترتیب توی این خواب در حال دور شدن از مدرسه بودیم که متوجه شدیم مرد هایی از طرف اون گروه افراطی جدید در حال تعقیب ما معلم ها هستن. اونها ما رو تعقیب و دستگیر میکردن و به نظر میرسید خیلی هم جدی و خطرناک هستن.

دوستم پیشنهاد داد که به خونه اش بریم چون اونها حدس نمیزنن که ما توی این وضعیت به خونه پناه ببریم و علاوه بر اون، جای دیگه ای هم نداشتیم که بریم. نمی دونم چرا دوستم همچین تصمیمی گرفت ولی من در مورد رفتن به خونه حس خوبی نداشتم و از دوستم خداحافظی کردم و مسیرمون جدا شد.

کاری که کردم این بود که درون جامعه، خودمو مدتی گم و گور کردم و تغییر چهره دادم. به طور سمبلیک میدیدم که خودم رو شبیه زنی روستایی و میانسال کردم که لباس های خشن و کهنه ای به تن داره و گوسفندی رو با بند میکشوندم و میبردم. بین راه هم الکی به گوسفند بیچاره فحش میدادم و به زبون محلی نفرینش میکردم و گاهی هم الکی بهش لگدی میزدم. با این شمایل به سمت مدرسه رفتم. جایی که اون طرز فکر افراطی حاکم بود. ایده ی من این بود که به جای فرار از محل خطر، بهش شبیخون بزنم و وضعیت رو بسنجم تا ببینم چطور میشه به این وضعیت ضربه زد.

همینطور که گوسفند رو با خودم میکشوندم و نفرین های روزمره ی یک زن بی حوصله و عصبی روستایی رو میدادم، به رئیس اون زن های افراطی رسیدم. جلوی درب ورودی مدرسه ایستاده بود. اون زن پیری بود که حس میکنم حتی شک کرد که من از دسته ی معلم های فراری هستم. اما من وانمود کردم که نمیدونم قضیه چیه و دارم این گوسفند لعنتی رو با خودم میکشم تا به صحرا ببرم. اون زن ازم میپرسید: از دوستای حرومزاده ات چه خبر؟

و من با شک و تردید بهش نگاه میکردم. کم کم شل کرد و احتمالا حس کرد که داره اشتباه میکنه.

به راهم ادامه دادم و چند تا از همکارای سابق محافظ کارم رو دیدم که اطراف مدرسه حضور داشتن. اون ها با شرایط و قوانین جدید کنار اومده بودن و به نظر میرسید وضعیتشون زیاد بد نیست. اونها همچنین منو شناختن و احساس خوشحالی و تعجب بهشون دست داد. با اشاره ی چشم و ابرو بهشون گفتم که به روی خودشون نیارن.

راهمو ادامه دادم و با گوسفند، به صحرای پشت مدرسه رفتم. زمینی سوخته و نسبتا مرده که پر از گیاهای خشک و یه طبیعت وحشی بود. تخته سنگ ها و بوته های کوچک و بزرگ، با طیف های رنگی گرم. قصد داشتم توی این صحرا مدتی بمونم و مثل یه زن صحرا نشین زندگی کنم. قصد داشتم یاد بگیرم که از خودم در مقابل مار و عقرب محافظت کنم اما تا روزی که کاری علیه افراطیون انجام ندادم از اونجا نرم. اون صحرا رو بهترین موقعیت میدونستم و از رسیدن به اون قسمت و اقامت در اون محیط، به مراتب راضی تر از حاشیه نشینی و دور شدن از مدرسه بودم.

خواب خوبی بود و ازش لذت زیادی بردم. نمی دونم هم سرانجامم چیشد و بعید میدونم آخر عاقبت خوبی داشت اما پرسش اصلی تو همچین مواقعی اینه که: کار درست چیه؟ تا اینکه از خودم بپرسم: عاقبت بهترین تصمیم چیه؟

چون بهترین تصمیم ها لزوما عاقبت روشنی ندارن. بهترین تصمیم، تصمیمی هست که با عشق بیشتری گرفته بشه و به اندازه ی کافی زیرکانه باشه. ضریب شکست و به خطر افتادن به خاطر یک نقشه ی پیچیده و زیرکانه میتونه بیش از حد، زیاد هم باشه. این تصمیمات میتونن با مرگ و نابودی گره بخورن اما علت گرفتن همچین تصمیماتی یک سود و ضرر ملموس و تعریف شده نیست. عشق کیفیتی غیر فیزیکی و بی علته. عشق خودش به تنهایی علته.

امروز خواب میدیدم که ظاهرا توی همون اتاق تحقیقاتی هستم. یعنی این حسو داشتم که این محیطی که الان درونش هستم مثل همون حمومی هست که طی خوابای روزای پیشم دیدم و انرژی محیط، چندان امن نبود. سعی داشتم خودمو تقویت کنم و سرزنده باقی بمونم. متوجه شدم که چاکرای سرخ و نارنجی رنگم ضعیف و آلوده شده و نیاز به پاکسازی داره. همچنین احساس

سرمای شدید و بی موردی میکردم. شال و کلاه پوشیدم و در و پنجره ها رو بستم. برام نمادی از ایجاد حفاظ هست.

حس میکردم انرژی های سنگین بیرون از اتاق، ممکنه جذب بشن و نتونم اونطور که دوست دارم پاکسازی کنم. همچنین از دوربینم برای عکس برداری از انرژیم استفاده میکردم.

می دونستم که به چیزی ناسالم دچار شدم. خط زمان رو حس نمیکردم و خاطراتی داشت از ذهنم پاک میشد. یا گذشته و بدیهیات زندگیم در ذهنم تبدیل به نقاطی گنگ میشدن. اما با این وجود، هنوز درک میکردم که در شرایط کنترل شده ی تحقیقاتی هستم و این فشار های روانی طبیعیه.

سامانتاروس چند وقت پیش، چیز با ارزشی بهم گفت. صحبت سر این بود که از بین انرژی های منفی ای که بعضا در سیستم انرژیکیمون ظاهر میشه، کدوم یکی تکراری تر و قوی تره؟ سامانتاروس گفت: تو بوی پوچی میدی. قوی ترین انرژی منفی ای که میتونی تولید کنی پوچیه.

توی دنیا، انرژی ها و موجودات قدرتمندی وجود دارن که هر یک از ما ممکنه بر حسب شرایط و جست و جو هایی که آغاز میکنیم با اون ها رو به رو بشیم. ما با اون ها رو به رو میشیم نه از این بابت که لزوما قدرت مبارزه با اونها رو داریم. ما با اون ها رو به رو میشیم چون همه ی ما می تونیم که خدا رو داشته باشیم.

قدرت طلبی توی این دنیای پیچیده و عجیب و غریب، تراژدی غم انگیزیه. چون همیشه موجوداتی قوی تر از ما پیدا میشن و خودمون رو میبینیم که صرفا جزئی از یک کل هستیم و درون مشت چیزی قدرت مند تر بازی میخوریم. در زندگی کوچک من، "پوچی" بزرگ ترین انرژی منفی ای هست که حس میکنم درگیرش هستم و کمابیش حس میکنم که تکیه به حس خوبی که نسبت به اطرافیانم دارم، دوستی ها و دست نوازش دیگران، هر چند که خوب هستن، اما قدرتشو ندارن که نگهم دارن. پوچی منو به سمت خودش میکشونه و اون واقعا به هر چیز این جهانی که تا امروز داشتم، پوزخند میزنه. چیزهایی این جهانی و چیزهایی کمتر این جهانی.

باید گذشته رو مرور کنم. وقتی که در ابعاد پایین هستی بودم و اجازه داده بودم که فرآیند کلون سازی و تکه تکه کردن روحم شروع بشه. اونجا عمیق ترین احساس پوچی رو تجربه میکردم. باید مرور کنم و از خودم بپرسم که آیا اون زمان، فقط به خاطر کمک کردن به تارسک و نجات

دادنش از خودکشی برگشتم؟ باید فکر کنم و ببینم توی اون تصمیم، چیزی غیر از انگیزه ی کمک به تارسک هم بوده؟ بهتره که باشه.

یک روز آفتابی بود. در حالی که خورشیدی رو توی آسمون نمیدیدم. روی سکوی جلوی ساختمون بلند شرکت نشسته بودم. لباس سیاهی به تن داشتم که می تونست یک کاپشن باشه. زمین ها سوخته بود. پشت دیوار ها رو میدیدم که پر از زمین های سوخته است. زمین های بیابونی. و هیچ اثری از تمدن و حیات رو اون دور دور ها نمیدیدم. پوچی به نظر میرسید همه چیزو ازم گرفته. هیچ احساس پشیمونی ای نداشتم.

پوچی مثل یک خداوندگار بود که قدرت داشت، در هر لحظه ی نفس کشیدن، بخشی از فکر و انرژی من باشه. اما این خداوندگار نتونست در مقابل پیغامی که از ابعاد بالا اومد، سدی ایجاد کنه و منو برای خودش نگه داره. توی اون پیغام، چهره ی تارسک رو دیدم. دلم به حالش نسوخت. دلم برای عشق ورزیدن تنگ شد. نگید که همیشه میشه عشق ورزید. من عشقم رو به خیلی ها عرضه کردم و نه تنها احساساتم رو، بلکه خودمو مثل یه آشغال دور ریختن. همین الانش کی هست که بتونم اونقدر که دوست دارم بهش عشق بورزم؟ دلم خوشه که کتاب مینویسم و با دوستانم حرف میزنم و باز هم سیر نمیشم. دلم میخواست می تونستم بیشتر از اینها احساساتمو بیان کنم. ولی من که خدا نیستم که هر چی بهم فحش بدن و تحقیرم کنن اذیت نشم. من خیلی ناامیدم و خیلی احساس تنهایی میکنم چون احساسات خیلی زیادی توی قلبم دارم که توان بیان کردنشون رو درون خودم نمیبینم. هر بار که ازم سو استفاده شده، هر بار که خیانت دیدم، هر بار که احمق فرض شدم و هر بار که بهم توهین شد، بخشی از توانایی بیان این احساسات خوب هم ازم گرفته شد. این خیلی غم انگیزه که ما جزوی از خدای خودمون نیستیم و نوعی احساس جدایی بین ما هست. این خیلی غم انگیزه که ما نور رو به یاد میاریم، ولی وقتی به اطرافمون نگاه میکنیم، گاهی دیگه نمیتونیم چیزی به اون زیبایی و وضوح رو ببینیم.

درون پوچی، طمعی غیر از عشق بیشتر و با خلوص بالا رو نمیبینم. درون پوچی یا باید تبدیل به الماس شد و یا خاکستر. نمیشه به امید این موند که یکی بیاد و بهت عشق بورزه یا مثل جواهری، درون زندگیت بدرخشه. در دنیای پوچی، من فقط موجوداتی رو میبینم که فرصتی برای انتظار کشیدن ندارن. انتظار کشیدن برای سواری با اسب سفید...انتظار کشیدن برای شاهزاده ی رویا

ها... انتظار کشیدن برای پری های دریایی یا فرشته ها... در دنیای پوچی به چیزی نقد و اصل نیازه و هر چیزی غیر از عشق از بین میره. نسیه به درد موجودی که به پوچی رسیده نمیخوره.

دیشب خواب میدیدم که مشغول صحبت با یک خانوم بازیگر هستم. پشت صحنه بودیم و بازیگرهای دیگه مشغول استراحت بودن. همه ی اونها به لحاظ تکنیکی در نظرم تحسین برانگیز بودن اما به عنوان فردی که اونها رو از نزدیک میشناخت و از حواشی زندگیشون با خبر بود، حس میکردم زندگی پوچ و به دور از اخلاقیاتی داشتن.

با این خانوم بازیگر صحبت میکردم چون که من رو دوست امن خودش میدونست. اون با من در مورد بارداریش و معشوقش که ترکش کرده صحبت کرد. اون ناراحت بود و نمیدونست که دقیقا باید چیکار کنه. بهش گفتم اگه بخواد میتونه بچه شو سقط کنه اما اون ازم خواست که ایده های دیگه ای رو تایید کنم. این خانوم بازیگر قصد داشت که به کمک جادو، معشوقش رو برگردونه و با هم زندگیشونو ادامه بدن.

من از ایده اش خوشم نمی اومد و می دونستم اگر تاییدش نکنم، دوستی ما خدشه دار میشه. نمیتونستم هم تاییدش کنم چون عواقب ماجرا رو میدیدم و در نظرم احمقانه بود.

خواب ورق خورد. با بازیگر دیگه ای مشغول صحبت بودم. اون ارزش های زندگیشو بر پایه ی افکاری افراطی چیده بود و با ترویج همچین افکاری، سعی میکرد که از زندگیش لذت ببره. به دنبال کتاب های بی ارزشی میگشت و از دیدنشون خوشحال میشد و انتظار داشت که در مورد پیدا کردن این کتاب های خاص بهش کمک کنم.

برای من اصلا سخت نبود که اون کتاب ها رو پیدا کنم چون بازار کتاب رو کمابیش میشناختم و از سوراخ و سمبه هاش خبر داشتم. اما در نظرم احمقانه بود که برای شاد کردن دوست بازیگرم، این خواسته شو برآورده کنم. در واقع نمی خواستم اهرمی برای برآورده کردن شادی های کاذب، غیر اخلاقی و بی معنیشون باشم.

بازیگر ها در وانمود کردن به چیزی که لزوما نیستن مهارت دارن. برای همینه که خارج از صحنه ی نمایش، لزوما پایبند به اخلاقیاتی که بازیش میکنن نیستن. اما بازی میکنن چون درون بازیگری، براشون منفعت خاصی هست. این منفعت میتونه ماهیت مادی داشته باشه یا معنوی. تفاوتی نداره. نکته اینه که اونها به مفهومی که بازیش میکنن تبدیل نمیشن.

ما در جریان زندگی ممکنه بارها برای رسیدن به منفعت یا امتیازی خاص، مثل یک بازیگر ظاهر بشیم. بازیگری یکجور نقابه و محرکش، یک تکانه ی درونی مستقیم نیست. یعنی نقش فرد قاتل رو صرفا با انگیزه ی قتل و علاقه ی به قاتل بودن ایفا نمیکنیم. ما از عملی قدرت میگیریم که انگیزه ای بسیار مستقیم نسبت بهش، در درون ما وجود داشته باشه. اگر این کتاب رو با انرژی عشقی که درونم ذخیره کردم بنویسم، اگر با انگیزه ای عاشقانه بنویسم، در نهایت میشه گفت قدرت من در به کار بستن انرژی عشق افزایش پیدا میکنه. میتونه که افزایش پیدا کنه. اما اگر مشغول بازیگری باشم و مثلا با میل به تحسین شدن و دیده شدن انجامش بدم، در نهایت از من فردی میسازه که در جلب توجه و پیگیری میل شهرت؛ مهارت و تجربه ی بیشتری داره. تو به جلد کتاب و یا حرفاش نگاه میکنی و میگی: اوه پسر به نظر میرسه فردی به دنبال عشقه.

اما بعد به زندگی شخصی نویسنده نگاه میکنی و ممکنه به این نتیجه برسی که اون صرفا یه بازیگره. این کتاب رو هم با عشق ننوشته. کلامش لزوما قوی نمی افته. اثر نمیکنه. چون عشقی درونش نمیبینی. چون حرف، هر چقدر هم که قوی باشه اما انگیزه های حقیقی ما، چالش آفرین هستن. ما رو در معرض انتخاب ها و تصمیمات بخصوصی قرار میدن. ما با عمل و تصمیماتمون، بهای چیزی که مدعیش هستیم رو پرداخت میکنیم. و اگر نتونیم ادعامون رو با عملمون ثابت کنیم، در زمینه ای که ادعاشو داریم، تبدیل به موجودی بی اعتبار میشیم.

من نمیتونم فردا این کتاب رو بردارم و پیش فرمانده هام برم و بگم: ببینید من این کتاب رو در مورد عشق نوشتم و نشون میده که فردی با سطح عشق و تعهد بالا هستم، پس به من یکی از اون ماموریت های افسانه ای رو بدید.

انگیزه ها تصاویری دائمی در پشت ذهن ما هستن. اونها دائمی تر از خورشید توی آسمون سیارات ما، در پشت ذهن ما حضور دارن. در خواب و بیداری، شکل دهنده ی تصمیمات و حرکات بعدی ما هستن. تمرکز صرف بر عمل و تبدیل شدن به یک بازیگر، لزوما تغییر دهنده ی انگیزه نیست. "انگیزه"، سوخت رفتار و تصمیمات ماست. یک رفتار تصنعی، دوام و قدرت زیادی نداره. برای تبدیل شدن به چیزی که می خوایم، احتمالا به جای عمل، لازمه بر تغییر انگیزه تمرکز کرد. خورشید درون آسمون ذهن رو تغییر داد. اونجاست که سوخت اعمال روزمره ی ما به کل تغییر میکنه.

نکته اینجاست، که کار کردن با انگیزه ها، کاری فکریه و از قدرت مبارزه و شمشیر زنی شما نشات نمیگیره. همه ی ما می تونیم توی یک خط قرار بگیریم و شمشیر های خودمون رو برای مبارزه به کار بگیریم. اما کسی چه میدونه که هر یک از ما با چه انگیزه ای در این وضعیت به ظاهر یکسان قرار گرفتیم؟

نکته ای که بدیهیه اینه که با یک سوخت بد، نمیشه به عملکرد و موقعیت خوبی رسید. این توهم بسیاری از ماست که در تاریکی و شیوه های شرورانه، به دنبال لبخند و احساسات خوب هستیم. انگیزه های شرورانه، سوخت هایی بسیار مخرب هستن که نمی تونن برای رسیدن به موقعیت های خوب به کار گرفته بشن. اونها رفتار های شما رو به صورت بیمارگونه ای برنامه ریزی میکنن و پشت لبخند ها و شادی های تصنعی، روح و حوزه های آگاهی شماست که در حال به تاراج رفتنه. به همین دلیله که موجود پس از طی کردن زمان خودش، دیگه قادر به تصمیم گیری آگاهانه نیست. چون هر چند پوسته سالمه، اما ساختار درونی پوسیده و فرو ریخته. موجود، میان تهی میشه و تاریکی، جای نرم و گرمی برای خودش پیدا میکنه. و همین جا کافیه تا ایده ی تاریکی بتونه میز مدیریت موجود رو به دست بگیره. لبخند و احساسات خوب حقیقی، در چنین حوزه ای بی معنا میشه. چون احساسات خوب، در نتیجه ی خودآگاهی ایجاد میشن.

این احتمال وجود داره که حوزه های آگاهی، به کمک کار کردن با انرژی عشق افزایش پیدا کنن. موجودی که با عشق زیادی متولد شده، در صورتی که آگاهی خودش رو به تدریج نادیده بگیره و انگیزه های ناسالمی رو در پیش بگیره، تبدیل به موجود کم فروغ و میان تهی میشه. این احتمال وجود داره که عشق، ما رو تبدیل به ماشه ای خودکار برای بروز رفتار های سازنده خواهد کرد. رفتارهایی که سعادت فرد رو تضمین میکنن. آزادیش رو تضمین میکنن و اجازه نمیدن که تبدیل به بازیچه و برده ای برای تاریکی بشه. هر چه سطح عشق یک موجود بالاتر باشه، تاریکی قدرت کمتری برای نزدیک شدن بهش داره. موجوداتی هستن که حتی تمایل ندارن به شما نزدیک بشن چون انرژی شما اونها رو با قدرت زیادی پس میزنه.

با وجود تمام جنگ ها و شرارتی که در این دنیا وجود داشته، به نظر نمیرسه هجوم خاصی تونسته باشه منبع و سورس عشق رو در دنیای ما مخدوش یا ضعیف یا نابود کنه. حتی من به عنوان یک موجود زمینی قادرم هنوز این منبع رو ببینم و ازش انرژی دریافت کنم. شما چطور؟

زمان خوبی برای اشاره به موضوعی مناقشه برانگیز و جالبه. از صحبت کردن و سوال پرسیدن از موجودات بی تفاوت خیلی خوشم میاد. چه در سیاره ی زمین چه در سیارات دیگه، بی تفاوتی پدیده ای جالب و بسیار وسوسه کننده است. وسوسه کننده برای صحبت کردن. در سیاره ی زمین، طبقه ی بورژوا برای من سمبل بی تفاوتی هستن. بورژوا ظاهری اتو کشیده و متعادل داره و به ثبات خودش چسبیده. هیچ چیز برای یک بورژوا مهم تر از حفظ ثابتش نیست. بورژوا به دنبال آرزو های چندان بزرگ نمیره چون این موضوع با ریسک همراهه و میتونه ثبات زندگیشو به خطر بندازه.

بورژوا مشتاق نیست، چون اشتیاق، فرد رو به سمت ماجراجویی میبره. بورژوا در عشق ورزیدن، پا رو از حد خاصی فراتر نمیذاره چون ثباتش رو به خطر میندازه. چون عشق با ریسک همراهه. چون ممکنه باعث شه چیزهایی رو از دست بده. برای بورژوا اهمیتی نداره که داشته هاش چقدر مخرب یا خوب هستن، اون فقط به دنبال ثباته و این خواسته رو چیزی کاملا معصومانه میدونه.

بورژوا بودن گونه ای از شرارته. جامعه ی بورژوا از رنج مصون نیست. بورژوا حاشیه ی امن رو میخواد اما لزوما حاشیه ی امنی براش وجود نداره. حتی سیستم دفاعی بدن ما در مقابل عامل مخرب واکنش نشون میده و تغییر میکنه. بعضا خودش رو ارتقا میده. ولی بورژوا در مقابل دشمن بی تفاوته. فقط وقتی با تخریب میجنگه که عامل مهاجم کاملا بهش نزدیک شده و خودش رو مجبور میبینه. اما چون از قبل آمادگی نداشته و میلی به تغییر آرایش دفاعی هم نداشته، در مقابل تهاجم فرو میریزه.

بورژوا بازیگره. بازیگری که نقش فرد علاقه مند به سعادت رو بازی میکنه اما انگیزه هایی شرارت آمیز رو با خودش حمل میکنه. بورژوا نمیتونه سعادت خودش رو تضمین کنه، چرا که تاریکی، ابزار رسیدن به سعادت نیست.

دیروز به کمک ایلیاد، مجددا تونستم با شافیانا صحبت کنم. ازش خواستم کتابایی که در سیاره ی زمین نوشته رو معرفی کنه تا مطالعه کنم. اون گفت که نمی تونه بسیاری از این کتاب ها رو معرفی کنه و کتابی هم که معرفی کرد به دست کالبد خودش نوشته نشده. وقتی بهش گفتم که دیکته کردن کتاب به فردی که کالبد حقیقی خودت نیست کاری بزدلانه است ناراحت شد. اما گفت که اهمیتی نمیده و بهم به طعنه گفت که: شجاع بمون. برات خوبه.

مطمئن نیستم حتی این کتابی که معرفی کرد، حقیقتا هنر دست خودش باشه. به هر ترتیب مطالعه اش رو شروع کردم. یک کتاب داستانیه و برخی موضوعاتی که طی صفحه های قبل در موردشون صحبت کردم، در واقع نقدی بود که نسبت به برخی ادعا ها و حرف های شافیانا داشتم.

امروز خوابی دیدم که منو یاد تصویری در این کتاب داستانی یا رمان انداخت. در دنیای خواب میدیدم که دستبندی دارم که ارزش چندانی هم نداره و ازش چیزهایی سمبلیک و ساده آویزونه. اون چیز هایی که به صورت آویز حمل میکردم، برام یاد آور خاطرات خاصی بودن و در دوره های زمانی متفاوت جمع آوری کرده بودم. در نهایت به این نتیجه رسیدم که توانایی این رو ندارم که این همه نوستالژی رو با خودم حمل کنم. اما نمی خواستم که چیزهای خوب گذشته رو از دست بدم. به این نتیجه رسیدم که انرژی دستبند رو تبدیل کنم. دستبندی نقره ای با تراش های برلیان توپاز به شکل بیضی رو انتخاب کردم. این دستبند تمام انرژی های خوب اون دستبند نوستالژیک رو به همراه داشت. در عین حال بهم اجازه میداد که چیزهای مفید و خوب جدید رو بدون سنگین تر کردن دستبند، درون اون تراش های شفاف توپاز، بارگذاری کنم. در دنیای خواب، دیدن این دستبند برام خیلی خوش آیند بود.

این خواب قصد نداره که بگه بهتره در واقعیت یک دستبند توپاز تهیه کنم، بلکه داره در مورد موضوعی به مراتب مهم تر صحبت میکنه. چرا این خواب منو به یاد داستان کتاب شافیانا انداخت؟

توی این کتاب، دختری بسیار گرفته و ناامید کننده وجود داره. به نظر میرسه این دختر احساس پوچی داره و گردنبندی رو به همراه داره. اون چیزهایی مثل دکمه و خرت و پرت های ریز اما خاطره انگیز رو به این گردنبند، آویزون میکنه و با خودش به همه جا میبره. فضای داستان غم انگیزه و دغدغه هایی بورژوایی رو به نمایش میذاره. به نظر میرسه که خالق داستان سعی داره فردی درگیر برای انتخاب بین روشنایی و تاریکی رو به تصویر بکشه اما من چیزی غیر از انتخاب بین بورژوا بودن به عنوان نوعی از شرارت و دیگر اقسام تاریکی نمیبینم.

روزگاری بسیار طولانی رو با بی تفاوتی گذروندم و همچنان هم شور و شوق زیادی برای مشارکت در جریان دنیای اطرافم نمیبینم. چیزهایی منو به عقب هل میده و در مقابل، در جریان اشتیاق برای مشارکت، سیلی از موجودات سو استفاده گر و شریر وجود داره. از طراحی رفتارهام به

صورت یک دستکاری مستقیم ناامیدم چون اونها لزوما احساسی که نیاز دارم رو در هر بار تکرار، ایجاد نمیکنن. برای همین بر روی تقویت و تغییر انگیزه هام تمرکز کردم.

امید دارم که به این طریق، بتونم در لحظه، بهترین و بهینه ترین رفتار های ممکن رو نشون بدم. همچنین از طراحی کمیت آرزو ها و خواسته هام دست کشیدم چون دیدم که رسیدن به یک کمیت خاص، لزوما قادر نیست احساسی که انتظارش رو داشتم به ارمغان بیاره. به همین دلیل روی کیفیت آرزو هام متمرکز شدم.

شناخت و تغییر انگیزه ها چطور صورت میگیره؟

درون ما طیف متنوعی از انگیزه ها وجود داره. اون ها مثل سنگ های قیمتی بسیار متفاوتی هستن که در دنیای بزرگ روح ما جا خوش کردن. شما می تونید اونها رو کشف کنید و به کار بگیرید و خودتون رو تبدیل کنید به معدن تولید کننده ی انواع خاصی از انرژی های سطح بالا. اما این کار چطور صورت میگیره؟

خواب ها منابعی بسیار در دسترس هستن که حتی برای من که ذهنی آشفته دارم و از قدرت های متافیزیکی کم بهره ام اتفاق میوفتن. ما آدم ها قادریم خواب ببینیم. اغلب ما، بی اطلاع ترین ما. ضعیف ترین های ما.

رفتار ها مهم ترین سمبل های خواب هستن که ماهیتی سیال و غیر مجرد رو به نمایش میذارن. رفتار ها یا کنش ها، زنجیره ی اتصال انواع سمبل های مجرد و صامتی هستن که می تونیم در دنیای خواب ببینیم. با تفسیر این رفتار ها میشه انگیزه های درونی رو کشف کرد. این اتفاق در دنیای واقعی هم میتونه رخ بده. یعنی با طرح این پرسش که علت رفتار های من چی بوده؟

اما خواب ها طیف پیچیده و متنوعی از رفتار های غیر این جهانی رو در اختیار ما قرار میدن و معمولا تاکیدشون بر مهم ترین سوژه یا انگیزه ای هست که در طول یک دوره ی زمانی خاص یا یک روز خاص درگیرش هستیم. مثل اینه که امروز در مسیر شما یک سنگ قیمتی خاص قرار گرفته اما شما در مورد ارزش و ماهیتش اطلاعی ندارید. اما خواب به شما میگه که امروز قراره چه سنگی پیش روی شما قرار بگیره. اسم سنگ و رنگش رو ممکنه که نگه، اما در مورد انرژی و ارزشش صحبت میشه.

امروز خواب میدیدم که به بیرون از خونه رفتم. برای من نماد اینه که از محدوده ی امن خودم خارج شدم. یک روز معمولی آفتابی بود. هاله ای سیاه در اطراف خودم ایجاد کرده بودم و لباس سیاه رنگی پوشیده بودم. چون نمی خواستم آدمها به من نگاه کنن و در موردم کنجکاوی داشته باشن. توی راه، یکی از دوستان دوران نوجوانیمو دیدم. اون دوستان زیادی داشت ولی برای من، تنها یا شاید بهتره گفت صمیمی ترین دوست بود.

میدیدمش که لباس مجلسی مورد علاقه اش رو پوشیده و قصد داره به یک جشن عروسی بره. از خودنمایی و نشون دادن لباس زیباش به دیگران خیلی لذت میبرد. درکش میکردم و از این کارش بدم نمی اومد. برام کاری بی معنا بود و بهش حق میدادم که دلخوشیش تنها همین چیزای لوسه. دوست نداشتم چشمش به من بیوفته. رد شد و رفت.

دیروز داشتم به همین چیزا فکر میکردم. اینکه آیا واقعا پوشیدن چند تا النگو و لباس خوب میتونه کمی حالمو تغییر بده و باعث شه خوشحال تر باشم؟ و مطمئن شدم که همچین چیزی اصلا نمی تونه حالمو تغییر بده.

در دنیای خواب به راهم ادامه دادم. به مغازه ای رسیدم که چند سال پیش به عنوان فروشنده درونش کار میکردم. اونجا یک خرازی پر و پیمون بود که انواع لوازم تحریر، لوازم آرایشی، اکسسوری و لوازم خیاطی و خورده ریزه های دیگه رو میفروخت. رفتم تا هم کمی خرید داشته باشم و هم با فروشنده اش که مثلا دوست سابقم بود کمی حال و احوال کنم. ولی در واقع هیچ خریدی نداشتم و اون چیزهایی که میخریدم هیچ کدوم برام ضروری نبودن. خرید زیادی ازش کردم تا صرفا خوشحال شه.

در نهایت ازش خواستم که قیمت خریدامو حساب کنه. اون طبق معمول از مشتری های اعصاب خورد کن و متقلبش عصبی بود اما از این که میدید اینقدر تر و تمیز ازش خرید میکنم به یه آرامش موقتی رسیده بود. خریدام ۵۰۰ واحد شد. من حدود ۳۰۰ واحد رو نقدی و فیزیکی پرداخت کردم و بقیه اش رو با کارت بانکی.

در دنیای خواب مطمئن نبودم که پول کافی برای اون خریدا رو داشته باشم و پول هامو نمیدیدم. پول هامو نمیدیدم، صرفا حس میکردم وجود دارن. دیگران میدیدنش. برای من ارزشی نداشتن. حتی خریدامو درست نمیدیدم. فقط میدونستم وجود دارن. سنگینیشونو حس میکردم اما درست

نمیدونستم چی هستن. فقط چند قلم رو نسبتا واضح دیدم. تعداد زیادی دفتر خریده بودم. امید داشتم به هوای نویسنده بودن هم که شده حداقل از اونها استفاده ای کنم و گوشه ی اتاقم نیوفتن.

برای من دیدن چنین خوابی خیلی معنا داشت. با خودم خیال میکنم که عشق و حال خوب رو کجا میتونم پیدا کنم؟ تمام دیروزو به این موضوع فکر کردم و حس کردم که حال خوبمو لزوما اونجایی که انتظارشو دارم پیدا نمیکنم. این روز ها باید به فکر سیستم کامپیوتری جدید و ابزار های جانبی ای باشم که می تونه کمک کنه با خیال راحت تر و بهینه تر بنویسم. یک سری خرت و پرت کامپیوتری که با توجه به درآمد فعلیم، می تونم کم کم تهیه شون کنم.

ولی من نمی دونستم چرا باید این کارا رو کنم وقتی زندگی زمینیم اینقدر احمقانه و انزوا آمیزه. وقتی تنهام و اینقدر از دست اطرافیانم رنج میکشم و ازشون بیزارم. به نظرم رسید که این خواب قصد داشت بگه به ماموریتت نگاه کن. به کارهای فکری ای که طی سالای اخیر انجام دادی. عشق، اونجا برای تو متجلی شد. حالا برو برای خودت دنبال جفت باش. برای خودت النگو بخر. شادی تو جایی منتظرته که انتظارشو نداری.

اگر بتونم کاری که شهود و انرژی عشق از من میخواد رو درست انجام بدم خوشحالم. هیچ چیز دیگه ای خوشحالم نمیکنه. ای کاش اینطور بود. ای کاش دلم پیش کسی گرم میشد ولی هر کاری میکنم این اتفاق نمی افته. نمی تونم دلمو خوش کنم به معشوق پتیاره ای که روحشو به تاریکی فروخته و می خواد منو هم با خودش درون لجن بکشونه. نمی تونم دلمو خوش کنم به کسایی که به راحتی افراد با اعتبار رو زیر پا گذاشتن و سر عقده و لجبازی سمت تاریکی رفتن. من نمی تونم آشتر یا استاد نقره ایمو فراموش کنم و برم دنبال یه زندگی زمینی و روحمو با چیزای بی ارزشی تاخت بزنم.

فرمانده ها و دوستان با اعتبار من هرچند شاید سالی یکبار هم همدیگه رو نبینیم اما برای من واقعی و با ارزش هستن. شاید کارای من کوچک باشه اما من نمی خوام که به همچین موجوداتی خیانت کنم. اونها معشوق و خونواده ی من نیستن اما دوستان خدا هستن. دوستان با اعتبار خدا. من همیشه توی زندگیم به دنبال وفاداری و تعهد بودم. چطور میتونم به کسانی که اینقدر اعتبار و

وفاداری کسب کردن خیانت کنم و برم؟ اون وقت چه تفاوتی با معشوق خیانت کار و پتیاره ام دارم؟ هیچ تفاوتی.

چند روز پیش خوابی دیدم که از کنارش گذشتم. تفسیرش روشن و واضح بود. در دنیای خواب میدیدم که لباس کاراته ی مورد علاقه ام که چند ماه پیش نشون کرده بودم رو خریدم. من یک لباس کاراته ی مشکی رو انتخاب کرده بودم. در مورد این ورزش مطالعه میکردم و سعی میکردم تمریناشو به طور روزمره انجام بدم. کم کم انجام تمرین فیزیکی برام بی معنی شد ولی چیزایی که به لحاظ روانی و ذهنی ازش یاد گرفته بودم رو هنوز به یاد دارم و برام جالب بود. چند روز پیش که این خوابو دیدم حس کردم دارم آماده میشم تا از خودم در مقابل انرژی های مهاجم دفاع کنم. چون کاراته برای من همچین معنایی داره. کاراته رو ورزشی میدونم که بیشتر بر شیوه های دفاعی تکیه داره و این روشی هست که دوست دارم در زندگی معنوی خودم در پیش بگیرم.

به هر ترتیب امروز خواب دیدم که این لباس کاراته ی مشکی رو پوشیدم. به دنبال یک کمربند بودم. چون به کلاس کاراته نمیرم، برام فرقی نمیکرد که توی خونه، کمربند چه رنگی بپوشم و به تمرین ادامه بدم. تصمیم گرفتم کمربند آبی روشن رو انتخاب کنم.

کمربند آبی در سلسله مراتب آموزه های کاراته لزوما در بالاترین درجه نیست اما در دنیای خواب، این ویژگی سلسله مراتبی لزوما مد نظر نیست. برای من این رنگ، نماد قدرت های روانی و کلامی هست. و اینکه من چیزی غیر از کلمات رو برای حفظ سلامت و شادابیم ندارم. من قدرت مبارزه ندارم. چه در سطح فیزیکی چه در شمشیر بازی های سطح انرژیکی، چه در آسمون ها و چه در زمین، من صرفا با کلمات میتونم کار کنم. درآمدم از این راهه و بهتر از هر ابزار دیگه ای می تونم باهاش کار کنم. رنگ آبی برای من نماد این طیف از ابزار هاست.

دیشب دوباره بخشی از کتاب شافیانا رو مطالعه کردم و براش نامه ی مختصری نوشتم. و بعدش اگه درست یادم باشه کمی مراقبه انجام دادم و کم کم به دنیای خواب ها رفتم. خواب میدیدم که بخشی از جواهرات شافیانا رو دزدیدم. البته قصدم این نبود که جواهراتشو نگه دارم. صرفا داشتم انرژیشون رو میخوندم و یادداشت میکردم. میخواستم ببینم اون چه انرژی ها و احساسات و جهان بینی ای داره. پسر بچه ای کنارم بود و با هم در مورد این جواهرات صحبت میکردیم. چیزی که به یاد میارم اینه که سنگ نگین اغلب جواهرات شافیانا، یک رنگ بندی برنزی داشت.

درست مثل هاله اش. و بافت این سنگ ها منو یاد سنگ الکساندریت واقعی و تقریبا نایاب انداخت. با اینحال شاید هم کوارتز بودن. چون من تابحال سنگ الکساندریت واقعی رو از نزدیک ندیدم. هر چی بود یک رنگ بندی زیبا و بافت خیره کننده داشتن. اما از میون تمام این جواهرات، یکی از اونها خیلی توجهمو جلب کرد. اون یک جواهر بسیار درون گرا بود. یک انگشتر.

نگین این انگشتر و نوع تراش ها، شبیه هیچ کدوم از انگشتر هایی که تا امروز دیدم نبود. اسم این نوع تراش و قرار گیری سنگ رو نمیدونستم. اما توصیفش راحته. یک تراش برلیان مربعی از سنگ کوارتز برنزی رو تصور کنید که از وسط نصف شده و صورت این تراش ها به همدیگه بچسبه. پشت این تراش ها هم با نقره اندود شده بود. درست مثل یک آینه. و این تراش در مرکز انگشتر قرار گرفته بود. کاملا مشخص بود که صورت دو نگین به هم چسبیدن و ایده ای مرموز و نادر به نظر میرسید. شیار ظریف کنار تراش ها به نقره آغشته نشده بود و میشد رنگ برنزی تراش ها رو دید.

بهشون توجه کردم و سعی کردم معنایی درون این حرکت پیدا کنم. و ایده ای در ذهنم جرقه زد. به پسرکی که کنارم بود توضیح دادم که به نظر میرسه روح سعی داشته از طریق خودش، آینه ای برای شناخت و دیدن درون خودش بسازه. خودش رو در مقابل خودش قرار داده. این ایده در نظرم تحسین برانگیزه.

پسر پرسید: آیا این شبیه به تکه تکه کردن روح نیست؟

و من مطمئن نبودم که جواب این سوال مثبت باشه.

به هر ترتیب چیز بیشتری از این خواب به یاد نمیارم. تفسیر بهتری هم به ذهنم نمیرسه. این انگشتر، طبعی درونگرایانه رو به من نشون داد. شافیانا هم کمابیش همچین موجودیه. اون واقعا درونگراست و شاید خیلی بیشتر از من طبعی جامعه گریز داشته باشه. اون سنی حدود ۲۴ هزار سال داره با اینحال ظاهرا خیلی وقت نیست که به برادری تاریک ملحق شده. من چی؟ قدیمی ترین خاطره ای که به یاد میارم مربوط به ۱۲ هزار سال پیشه و همین الانشم به زور خودمو نگه داشتم که سراغ برادری تاریک نرم. هنوز زوده که بگم با اومدنش به زندگیم قصد داره چه درسی

رو یاد بده با اینحال، وظیفه دارم تا روزی که هم مسیر هستیم رفتار خوبی باهاش داشته باشم و ناخواسته، انرژی و حرفای بدی رو به سمتش گسیل نکنم.

قصد نداشتم که اهمیت بدم و قصد نداشتم که برای کسی وقت و انرژی بذارم. به خاطر دروغ و خیانت. به خاطر اتفاقات بد. ولی من به جایی تعلق دارم که عشق وجود داره و اگر بخوام تصمیمی از روی ترس و ناامیدی بگیرم، فقط به خودم کم لطفی نکردم. شافیانا چه خیانت کار باشه چه یک موجود با اعتبار، الان در مسیر من قرار گرفته و خدا به من این قدرت رو داده که براش دوست خوبی باشم. پس این کار رو انجام میدم تا جریان عشق در زندگیم متداوم باشه.

دیشب حدود ۴ صبح بود که به خواب رفتم. قبل از به خواب رفتن، پریدن چند موجود متافیزیکی رو به درون خونه حس کردم اما چیکار میتونستم انجام بدم؟ کمی مراقبه کردم و خوابیدم. خواب میدیدم اون موجودات از ضعف و خستگی من سو استفاده میکردن و یکی از اونها که هاله ای به رنگ آبی یخی داشت و مذکر بود، درست بالای سر من نشسته بود و با دست های سردش، کمرم رو به شکل تحقیر آمیزی نوازش میکرد. داشت انرژی چاکرای قلبم رو خراب و تخلیه میکرد. دستاش، حس مرگ و سرما رو به من میداد. به من میخندید و خیلی بی رحم و جنون آمیز به نظر میرسید.

کنجکاو شدم که بدونم انگیزه ی حمله شون چی هست. بلافاصله تصویری رو پشت ذهنم دیدم. متوجه شدم که اونها شرارتی بر علیه ارتعاشات مثبتی که مشابهش در سنگ اوپال دیده میشه رو انجام میدن. سامانتاروس به من یاد داده بود که سنگ اوپال، حسی مثل کنجکاوی و ماجراجویی در دل دریا ها رو داره.

برای من این سنگ، نماد جست و جو در دنیای روان و پرورش روح هست. پس در دنیای خواب شروع کردم به استفاده از زبون تند و تیزم. بهشون گفتم: لعنت خدا به موجوداتی که نمیذارن روان دیگران تسلی پیدا کنه. لعنت خدا به موجوداتی که از انرژی روان دیگران سو استفاده میکنن. لعنت خدا به موجوداتی که نمیخوان بذارن دیگران به رشد روحی برسن.

از این موقعیت و خواب بیرون کشیده شدم. خودم رو در باغی بسیار زیبا میدیدم. زنی که ظاهر و انرژی خوبی داشت و فرزند بخشی از اون باغ ها بود، داشت با من صحبت میکرد. اون میگفت که: رودخونه ای که از دریا میاد، تامین کننده ی سرسبزی تمام باغ های این منطقه است. این جریان

به صورت طبیعی و برای مدتی طولانی شکل گرفته. مسیر این رودخونه محل شکل گیری جذاب ترین سنگ های اوپالی هست که میشه دید. اما اخیرا موجوداتی دارن در بخش های مختلف مسیر رودخونه، راه های فرعی رو درست میکنن. اونها جریان آب رو منحرف میکنن تا جایی که مسیر اصلی رودخونه کاملا خشک بشه. اون ها با این کارشون نه تنها در تلاشن تا باغ ها از بین بره بلکه با خشک شدن رودخونه، دیگه اون سنگ های اوپال هم شکل نمیگیرن.

وقتی از خواب بیدار شدم یادم اومد که قبل از خواب داشتم با سامانتاروس در مورد خواب جدیدش صحبت میکردیم. تفسیری که بهش ارائه دادم مربوط به همچین مسائلی بود. تشویقش کردم که به جست و جو درون روانش ادامه بده و با کار فکری، احساسات ناخوش آیندشو ترمیم کنه. برام عجیب نیست که بعدش همچین خوابی رو دیدم.

از خواب بیدار شدم و به کارهام رسیدم. با دو تا از دوستانم ناخواسته بحثمون شد. اونها به من بابت بها دادن به موجودات غریبه انتقاد کردن. من از خودم دفاع نکردم و قبول کردم که من ممکنه زود صمیمی شم یا وقت و انرژی زیادی براشون بذارم. اما بحث دوستان من این بود که تو اصلا نباید وقت و انرژیت رو برای غریبه ها بذاری. حتی به شافیانا اشاره کردن و گفتن که ازش فاصله بگیر. اون اصلا قابل اعتماد نیست.

دوستان من از قدرت های متافیزیکی خوبی برخوردارن. قدرت اونها از من خیلی بیشتره. اونها قادرن که بسیاری از تصاویر دنیاهای دیگه رو ببینن. همچنین گذشته و تناسخات پیشین رو. اونها قادرن با موجودات مختلف از ابعاد مختلف چنل شن. اونها همچنین قدرت مبارزه ی خوبی دارن. اما در کلام و صحبت کردن نه می تونن چندان منو تحت تاثیر قرار بدن و نه حرفای من رو درک میکنن.

باهاشون در این مورد دیگه بحث نکردم، چون انرژیم تموم شده بود. اما حقیقت اینه که فکر کنم مدتی باهاشون رفاقتمو تموم کنم. من شافیانا رو پشت ذهنم در حالت عادی نمیبینم. من فقط اون رو میتونم در دنیای خواب ببینم و کتاب هاشو بخونم. من نمی تونم باهاش چنل شم و صداشو بشنوم. شافیانا هاله ای به رنگ برنزی داره با ته مایه ای از عطر سرد و آکواتیک گل های بنفش و آبی. درست مثل سگ ولگردی که در دنیای خواب دیدم.

وقتی اون سگ رو دیدم میدونستم که آلوده شده اما روح بزرگشو هم دیدم. میدونستم که میتونه با کمی تحریک شدن، خشونت به خرج بده یا با هم درگیر شیم اما در عین حال میدونستم که گرسنه است و میتونه دوست خوبی باشه. نمی تونم شهودمو نادیده بگیرم، هرچند تصمیم گیری بر این اساس عجیب و پیچیده است و ممکنه اشتباه کنم، اما در تصمیم گیری و قضاوت دوستانم هیچ عشقی نمیبینم.

صبح، بعد از این که با دوستانم بحث کردم، حس مبهمی داشتم. نیاز داشتم که چند ساعتی بخوابم چون انرژی هم برام نمونده بود. نمی دونستم باید چه تصمیم برای ادامه ی رفاقتمون بگیرم. چون به دوستانم وابستگی دارم و بدون اونها احساس تنهایی زیادی بهم دست میده. ولی نمیتونم این برخورد هاشون رو تحمل کنم.

در دنیای خواب میدیدم که ... جلوی راهم سبز شد. توی خونه ی قدیمی پدربزرگم بودم. ... ترسناک ترین فرد در زندگی زمینی منه. هنوزم با همه ی وجودم ازش میترسم. اون همیشه از روح من سو استفاده میکرد و خیلی بی رحم، بدجنس و سیاهه. با اینحال مدت زیادیه که از شرش راحت شدم. اما تاثیر بد رفتارهاش در دوران کودکی هنوز با من هست. هنوزم از شنیدن اسمش وحشت دارم.

توی دنیای خواب دوست داشتم که اجازه بدم از من سو استفاده کنه. چون اینطوری رنج بودن در کنارش برام تبدیل به حالتی جنون آمیز میشد و دیگه رنج رو کمتر احساس میکردم. اما هر چی تلاش میکردم نمیتونستم موقعیت رو برای سو استفاده فراهم کنم. انگار میلش رو به من از دست داده بود. برام عجیب بود که چرا دیگه مثل گذشته دوست نداره از من سو استفاده کنه؟

وقتی از خواب بیدار شدم با خودم فکر کردم که شاید واقعا دارم اجازه میدم انسان های منفی از من سو استفاده کنن. اما چند ساعتی گذشت. کمی مراقبه و تمرکز کردم تا بتونم بهتر به معنی این خواب فکر کنم. نکته در نحوه ی تموم شدن خواب بود. من مدام تلاش کردم تا اجازه بدم ازم سو استفاده بشه اما این اتفاق رخ نداد. اون دیگه به من میلی نداشت. من توی اون خونه ی تاریک و قدیمی جایی نداشتم. به خاطر این نبود که اون انسان های منفی تغییر کرده باشن. انرژی من تغییر کرده بود و اونها من رو نمی تونستن تحمل کنن.

دلم برای دوستانم خیلی تنگ میشه و بدون اونها کمی ناراحت هستم اما اگر بخوان واقعا اینطور منو قضاوت کنن، فعلا رفاقتم رو باهاشون تموم میکنم. انرژیم رو صرف ماموریت هایی میکنم که شهودم و خواب هام منو به سمتشون راهنمایی میکنن.

امروز خواب عجیبی دیدم که کمابیش منو یاد خواب دیروز انداخت. امروز بیشتر از چند روز اخیر مراقبه کردم و تقریبا زمانش به حد استاندارد رسید. خیلی وقت بود درست و حسابی مراقبه نمیکردم اما امروز جریان انرژی رو بیشتر حس میکردم. خب پاکسازی کردم. مخصوصا چاکرای شبکه ی خورشیدی رو.

درد های زیادی داشتم و سعی میکردم به کمک نور، اونها رو بسوزونم. از موج آلفا استفاده میکردم و کم کم به خواب رفتم. توی خواب دیدم که سعی دارم از یک بچه سو استفاده کنم. خیلی وقت بود که همچین خوابی ندیده بودم.

معمولا این خواب رو زمانی میدیدم که توانم رو صرف کارایی میکردم که برام بی معنی بودن و صرفا باعث میشدن عمرم هدر بره. مثلا یک دوره بود که می تونستم بشینم کتابامو بنویسم و مطالعه ی مفید داشته باشم اما رفتم فروشنده ی یه خرازی شدم. کاری خیلی سخت با دستمزد کمی که به دردم نمیخورد. می تونستم به کمک ترجمه، درآمدی به مراتب بهتر و مفید تر داشته باشم. اما فروشندگی همه ی توان منو میگرفت. دیگه زیاد مطالعه نمیکردم و چیز خاصی نمینوشتم و کم کم داشتم سلامتمو از دست میدادم. همیشه انرژی کم داشتم. و مهم تر از همه اینکه اون کار، جزوی از ماموریت روحی من نبود. شهودمو زندگی نمیکردم.

طی اون دوران به کرار خواب میدیدم که دارم از بچه ها سو استفاده میکنم. غمگین بودم و دلم برای دوستای لمورم خیلی تنگ شده بود. خیلی بی قرار بودم. نمی دونستم باید چیکار کنم. فکر میکردم اگر از خونه برم بیرون و اون شغل رو دنبال کنم میتونم تغییر کنم. اما اون تغییر مثبت نبود. ولی امروز اتاقمو مرتب کردم و همه ی وسایل نقاشی و کاردستی رو کنار گذاشتم. من خیلی وقته دیگه مرتبا نقاشی نمیکشم و وقت آزادمو صرف مطالعه و نوشتن میکنم. قصد دارم بیشتر از هم خودمو صرف چیزایی کنم که روحم ازم میخواد. حالا چه ازم بخواد بنویسم چه هر کار دیگه ای.

خب خواب امروز معنیش چی بود؟ در جریان خواب امروز من تلاش زیادی کردم تا از بچه سو استفاده کنم. اما این اتفاق رخ نمیداد. انگار مانعی انرژیکی بین ما بود. انگار بهم لذتی نمیداد. حس جنون کافی برای سو استفاده از اون بچه رو نداشتم. حتی در ادامه ی خواب، اون بچه کمی بزرگ شد و از حالت نوزادی در اومد. دوست داشت که ازش سو استفاده بشه و لباسای تحریک کننده میپوشید. اما برام ناخوش آیند بود که بخوام ازش سو استفاده کنم. انگار انرژیم اونو پس میزد. برام عجیب بود چون می خواستم بر حسب عادت این کارو کنم. اما انرژیم تغییر کرده بود و به موازاتش، دیگه نمی تونستم مثل گذشته رفتار کنم.

امیدوارم تفسیرم از این خواب درست باشه. کاری که ازم بر میاد اینه که به مراقبه هام ادامه بدم و درون خودم کاوش کنم. احساس خیلی خوبی دارم. احساس آرامش و به دست آوردن سلامتی. خوشحالم که دوباره با حوصله، کار فکری کردم و سعی کردم برای پرسش های ذهنیم جواب پیدا کنم. همچنین خوشحالم که درون خوابام جست و جو کردم و سعی کردم بر اساس خواسته ی شهودم تغییراتی ایجاد کنم. هرچند گرفتن هر کدوم از تصمیماتی که می خواست، کمابیش دشوار بود.

طی خواب امروز یک موضوع دیگه رو هم متوجه شدم. صدایی رو میشنیدم که منو سرزنش میکرد. اون مثل یک ویروس بود که میدونستم مدت نسبتا قابل توجهیه که توی ذهنمه و منو تحقیر میکنه. مخصوصا روی خراب شدن انرژی چاکرای شبکه ی خورشیدیم خیلی تاثیر داشت. اون صدا منو کمی یاد معشوق سابقم انداخت. حرفاش مثل اون بود و توی خواب حس میکردم که تا امروز متوجه این ویروس نشده بودم.

اما این بار از دیواری که برام درست میکرد رد شدم و صدا کم کم قطع شد. حس میکنم با انرژی جدیدی که درست کردم سوخت یا حداقل دیگه نمی تونست با حرفاش انرژیمو خراب کنه.

اون به من فحش میداد و با حرفاش منو زیر پاهاش له میکرد. منو کوچیک میکرد و می خواست ازم یک پتیاره بسازه. منو لایق یه سرنوشت غم انگیز و سیاه میدونست. می خواست که من برده اش باشم. همین اواخر یک بار خواب دیدم که به سراغم اومد. ازش ناراحت بودم و پسش زدم. اون حس ناامیدی بهش دست داد. ماده ای زرد رنگ رو از جیبش بیرون آورد.

رولش کرد تا مثل سیگار بشه. به طریقی میدونستم که اون ماده یک ویروسه و تمام این مدت سعی داشت که منو بهش آلوده کنه. خودش هم با ناامیدی خندید و ازم خواست که اون ماده رو استفاده کنم. در حالی که میدونست فایده ای نداره و من خودمو آگاهانه آلوده نمیکنم. انگار ماموریت داشت که این کارو کنه و حالا احساس شکست میکرد. اون ماده زرد رنگ بود و به آدم حس بردگی میداد. حس بی ارزش بودن.

بعد از ظهر کمی به کارام رسیدم و فکر میکنم دوباره کمی مراقبه کردم. به هر ترتیب توی روزهایی که مراقبه انجام میدم بسته به میزان نیاز سیستم انرژیکیم ممکنه ساعت های بیشتری رو استراحت کنم. مجددا به خواب رفتم و وقتی بیدار شدم احساس کردم سرحال تر هستم. دوباره خوابی با الگوی تکراری میدیدم که برام عجیبه و کمی منو به فکر فرو برد.

خواب یکی از نویسنده هایی که اخیرا کمی باهاش درگیر شده بودم رو دیدم. در واقع من باهاش مشکلی نداشتم و فقط در موردش نقدی نوشتم و توی یکی از زندگی های قبلی هم شاگرد کلاس درسش در دانشگاه بودم. اونجا این آقا در مورد رد ماهیت روح حرف میزد.

محیط اون سیاره کاملا ماتریالیستی بود و حرف زدن از روح و متافیزیک، کاری بسیار دهاتی و سطح پایین محسوب میشد. نمیدونم این داستانو توی کتابای دیگه گفتم یا نه. اگه گفتم از توضیح دوباره اش معذرت میخوام چون دوست ندارم الکی داستانای تکراری بگم و بیخودی صفحه ها رو پر کنم.

به هر ترتیب توی اون کلاس درس، داشتم چرت میزدم و با بی حوصلگی به فلسفه بافی های صد من یک غاز این آقا گوش میدادیم. اون بدش از حالت بی ادبانه ی من اومد و حق هم داشت. منو جلوی جمعیت تحقیر کرد. درست یادم نیست چی گفت. این خواب مال خیلی وقت پیش هست.

در ادامه من زبون تند و تیز و پتیاره ام رو به کار انداختم و بلند شدم و گفتم: می تونم این فصل و فصل پیش روی کتاب رو براتون کنفرانس بدم و آمادگی کافی برای این کار رو دارم. کاملا متوجه کلاس درس هستم.

پس از فرصت سو استفاده کردم و حرفای ماتریالیستی این استاد رو زیر سوال بردم. اون سخنرانی از رسانه های اون سیاره پخش شد. هرچند حین سخنرانی، خیلی حس جسارت و زرنگ بودن داشتم ولی چیز بدی در انتظارم بود. افرادی اون روز در کلاس ما بودن که مستقیما از

ارگان های مدیریتی اون سیاره اومده بودن. اونها می خواستن بدونن وضعیت درسی دانشگاه های فلسفه ی درجه ی یک سیاره یا اون کشور به چه شکله.

من نمیدونستم این آدم ها توی کلاس هستن و اصلا اطلاع نداشتم که کلاس اون روز داره به صورت زنده توی رسانه ها پخش میشه. وقتی به خونه رفتم، خوانواده ام اطلاع دادن که چرت و پرتاتو شنیدیم. درسته خیلی مفاهیم چرندی رو گفتی ولی ایول که تو روی استادت اینقدر خوب وایسادی، تحسینت میکنیم و شیر مادر و نون پدر حلالت.

استاد من برام خواب خوشی دیده بود. اون پشت کادر مدیریت دانشگاه رفت و منو تا پای اخراج شدن برد. خیلی احساس تنهایی میکردم و همه با پچ پچ ها و تمسخراشون حسابی از خجالتم در اومدن. به قول سامانتاروس: مدت زیادی طول کشید تا بتونی با این شرایط کنار بیای.

این استاد فوق العاده رو در سیاره ی زمین مجددا دیدم. هر چند وقتی مطالعه در موردش رو شروع کردم اون دیگه مرده بود. این استاد در سیاره ی زمین اسمش شد ژاک دریدا. کدوم یکی از آدم های زنده ی این سیاره این گزارش رو باور میکنن؟ ولی اتفاقیه که افتاده.

خب اخیرا دوست داشتم کتابی در مورد کارای دریدا بنویسم. ولی نتونستم چندان به وجد بیام و محتوایی که دوست دارم رو تولید کنم. برای همین کتاب رو ادامه ندادم. اما روح ژاک دریدا از نیبیرو، مجددا حسابی از خجالتم در اومد و با زیر دستاش، حمله های خوبی رو ترتیب داد. سری آخر سه نفرشون رو با حرفام دست به سر کردم. اون ها واقعا حرفامو باور کردن و از حمله منصرف شدن در حالی که مطمئن نیستم شایعاتی که به گوششون رسوندم واقعا درست باشن. در واقع بهشون گفتم که: میدونید اگر با من بخوابید مریض میشید؟ همیشه نصفتون طرف نور میمونه و اون ور مثه گرگ زخمی زوزه میکشید.

من که این چیزا رو نمیدیدم ولی ایلیاد گفت که: دارن پچ پچ میکنن که آیا به حرف رئیس گوش کنن یا نه.

البته فکر کنم در نهایت به خاطر پرحرفی های من ول کردن و رفتن. به هر ترتیب چیزی که بهشون گفتم میتونه واقعیت داشته باشه. بستگی به آدمش داره.

دریدا انرژی سنگینی داشت ولی چندان حمله های انرژیکی انجام نمیداد. امروز خوابش رو میدیدم. خواب میدیدم به دیدنم اومده. و اگر براتون جالبه که چه شکلی بود باید بگم که کت و شلوار مشکی با طراحی کلاسیک داشت و چشماش هم حس میکنم آبی روشن بود. مثل زمانی که در قالب ژاک دریدا زندگی میکرد، پسر خوشتیپ و زیبایی بود. حتی خیلی زیباتر از زندگی زمینیش.

احساس خطر داشتم اما می دونستم اگر بخواد کاری بر علیه ام انجام بده کاری از دست من ساخته نیست. چون من قدرت مبارزه ندارم و انرژی عمومیم هم فراتر از حد خاصی نمیره. حداقل نه اونقدر که بتونم با دریدا سرشاخ بشم. پس تصمیم گرفتم کمی سر به سرش بذارم. بهش پیشنهادای بی شرمانه دادم و اون ترسید. چون احتمالا انتظار این بی پروایی رو نداشت یا میترسید که بعدا مجبور شه مثل گرگ زخم خورده زوزه بکشه. دیدم که بلند شد و گفت که قصد داره بره توی حیاط برای دستشویی ولی داشتم ذهنش رو به راحتی میخوندم. اون در نهایت فرار کرد.

حالا که چند ماه اخیر رو مرور میکنم میبینم که دریدا حق داره اگر که واقعا در سطح انرژیکی قصد کرده باشه که دوباره حمله کنه. چون که یک شب من و سامانتا در سطح انرژیکی به دفترش رفتیم و ازش دزدی کردیم. من شب قلبش به دریدا نامه نوشته بودم که ممکنه برای دزدی بیام سری بهت بزنم ولی خب این بیشتر یه شوخی بود. شب بعد، ما متوجه شدیم که دریدا داره با یه گروه دیگه از هم پیاله ای های آنوناکیش میجنگه و جنگ هم بسیار سنگین بود و دریدا در آستانه ی شکست. ما هم نامردی نکردیم و توی همین فاصله به اتاقش دستبرد زدیم.

برای من اون چیزهای دزدیده شده ارزشی نداشت. بیشتر در اثر خوندن انرژی سنگ هایی که ازش دزدیدیم ناامید شدم. برام خیلی تاسف آوره که یک فیلسوف، پر از خشم و بدبینی زندگی کنه و نتونه از حاصل کار فکریش، به یک سعادت مطلوب برسه. دیدن جفت گیری دو تا گراز گوزوی دیرانزال میتونه جذاب تر از خوندن انرژی اینطور متفکرین باشه.

اما راجب تفسیر خواب امروز باید بگم که این عدم تمایل افراد منفی به هم آمیزی رو نشونه ای از تغییر فرکانس میدونم. همچنین رابطه ی جنسی در دنیای خواب، برای من نماد این هست که چه افکار و ایده هایی می تونن ما رو به وجد بیارن و سبب بشن که کار خلاق یا جدیدی انجام بدیم.

کارهایی قوی که سرنوشت ما رو تغییر میدن. فکر میکنم انجام مراقبه و کار فکری باعث شده تاثیرپذیریم از بسیاری از افکار و احساسات منفی و همچنین ویروس های روانی رو کمابیش از دست بدم. طی یکسال اخیر، چیزای زیادی نوشتم اما پاکشون کردم. چون درونشون عشق رو نمیدیدم. اونها انرژی های مرده ی زیادی داشتن. برام ناراحت کننده یا ناامید کننده بودن. درون انرژی برخی از اون ها ویروس میدیدم.

حالا جنگ ها و چالش های زیادی رو پشت سر گذاشتم و سعی دارم آگاهانه تر زندگی کنم. شاید بتونم دوباره چیزی رو بنویسم که درونش عشق رو بشه دید و از خوندن دوباره اش لذت ببرم. خواب امروز رو به فال نیک میگیرم.

تقریبا همه ی اون موارد مهمی که طی یکسال اخیر تجربه کرده بودم رو توی این کتاب نوشتم و حالا زمان خوبی برای رسیدن به سراشیبی و درست کردن یک جمع بندی هست که میتونه به اندازه ی نیمه ی اول این کتاب طول بکشه.

برمیگردم به خواب سگ ولگرد با هاله ی برنزی. وقتی که برای این سگ ولگرد یک زیر انداز پهن کردم و ازش خواستم که اونجا بشینه، خیلی دوست داشتم که نوازشش کنم. همچنین دوست داشتم که بخشی از پتو رو روی بدنش بندازم تا کمتر سرما رو احساس کنه. اما از این کار ترسیدم. سرما برای من نماد دلسردی و اندوهه. دلگرمی دادن به دیگران گاهی میتونه ترسناک باشه. چون فرد، ممکنه بترسه که دلبسته بشه و باهاش به شیوه ای قدر ناشناسانه برخورد بشه. منم دوست دارم این سگ ولگرد بعد از اینکه براش وقت گذاشتم و کمی روزگار گذروندم، قصد کنه که بمونه و دوست خوبی باشه اما چیکار میشه کرد؟

طی ماه های اخیر، ابزاری برای تعبیر بهینه تر خواب ها در نظر گرفتم که پیش از این بهش اشاره شد. تعریف حالت ایده آل. یعنی وقتی یک خواب رو میبینی از خودت بپرسی که ایده آل ترین حالت این خواب چیه؟ اگر وضعیت خواب با حالت ایده آل تطابق داشته باشه پس پیغام خواب، تشویقی و سرراسته. مثل خواب امروز که برای من ایده آل بود و بهم یادآور شد که به افزایش انرژیم و مراقبه هام ادامه بدم. اما اگر وضعیت خواب طوری باشه که به شدت احساس نارضایتی و ترس رو ایجاد کنه یعنی بخشی از افکار و انرژی ما از ایده آل هامون فاصله گرفته.

علم تعبیر خواب در حالت عادی یه سیستم ارزش گذاری نداره. ایده آل های شما می تونن بر اساس آموزه ها و ارزش هایی که در طول زندگی به دست آوردید بسیار متفاوت باشن. خواب فقط تعریف میکنه که شما چقدر از ایده آلی که مد نظر دارید فاصله گرفتید. به کمک "تفسیر سمبلیک ایده آلی که فقدان داره" میشه انرژی فردی و انگیزه ها رو به شکلی تغییر داد که ما رو به هدف خاصمون برسونن.

مثلا اگر شما قصد دارید که در زندگیتون فردی شرور و خونسرد باشید اما در دنیای خواب ببینید که بسیار عاشق فرد مثبت دیگه ای هستید، این خواب با توجه به ایده آل های شما ممکنه یک هشدار رو درون خودش داشته باشه.

از طرفی اگر به شیوه ی تعبیر خواب روانشناختی بهش نگاه کنید، این خواب لزوما به شما نمیگه که از عشق ورزیدن به دیگران دوری کنید یا مراقب باشید که عاشق فرد خاصی نشید. این خواب داره در مورد اونچه که درون شما هنوز انگیزه و شعف ایجاد میکنه صحبت میکنه. تجلی این رابطه ی عاشقانه ای که در خواب دیدید، می تونه در واقعیت به صورت یک پروژه یا حتی یک کتاب باشه. اگر شما دوست دارید یک فرد شرور و خونسرد باشید پس باید با راهنمایی این خواب، شروع کنید به کشتن و از بین بردن موضوع شعف انگیز.

رسیدن به این نتیجه گیری یعنی اینکه: "علم تعبیر خواب لزوما یک سیستم ارزش گذاری نداره و صرفا مکانیزم خواب رو تشریح میکنه" در نظرم چیز ناامید کننده ای بود. چون من دوست نداشتم مهندس خواب بشم. دوست داشتم با نوشتن چیزهایی در مورد تعبیر خواب، عشق بیشتری رو عرضه کنم. پس با خودم فکر کردم که: باید برای چی تلاش کنم؟

ما همیشه در جریان تصمیمات و کارهای خودمون به دنبال علت هستیم. زمانی که علت العلل کارهای خودمون رو درک کنیم، تصمیمات قاطع و صریح تری رو اتخاد میکنیم. ما با علت هایی که تعریف میکنیم،کارهای اخلاقی و غیر اخلاقی خودمون رو توجیه میکنیم. برای بسیاری از این علت ها میشه رابطه ی علت و معلولی بالاتری رو تعریف کرد.

شاید تنها موضوعی که بتونم ازش استفاده کنم تعبیر خواب روانشناختی باشه اما چیزی که به لحاظ عقلی به دنبالش هستم، استدلال در مورد این موضوع هست که هیچ علتی بالاتر از عشق وجود نداره. این موضوع جدیدی نیست و تا بحال به شکل های مختلفی در موردش صحبت شده.

اما کلمات قدرت دارن و افکار ما انرژی دارن. مردم دنیای من میدونن که عشق لازمه اما استفاده ازش به عنوان یک علت اصلی و قدرتمند خیلی دشواره. دشوار شده چون تاریکی به سراغ ما اومده و در حال از بین بردن ذره ذره ی روح ماست.

ما عشق میروزیم نه به خاطر اینکه لزوما شادی دیگران رو ببینیم یا از طرفشون حس قدردانی رو دریافت کنیم. ما عشق میورزیم نه به خاطر اینکه تنهاییمون تموم شه یا بتونیم به شهرت و ثروت برسیم. ما عشق میورزیم نه به خاطر اینکه به جاودانگی برسیم یا امنیت ما تامین بشه. ما عشق میورزیم چون چیزی به اندازه ی عشق اعتبار و ارزش نداره. چون چیزی فراتر از عشق نمیشه تصور کرد و عشق خودش به تنهایی علته. عشق خودش علت خودشه و بهترین ایده آل رو ایده آلی میدونم که بر اساس عشق طراحی شده باشه.

دیشب دوباره مراقبه انجام دادم و به خواب رفتم. خواب میدیدم که توی اتاقی نشستم و قصد دارم صدای رادیو رو کم کنم یا شایدم تلویزیون رو خاموش کنم. درست یادم نیست. احساس خستگی داشتم و نیاز داشتم که استراحت کنم.

بچه گربه ای جلوی تلویزیون بود. ظاهرا مشغول غذا خوردن بود. دستمو که جلوبردم، از جاش تکون نخورد. حس میکنم که عمدا تکون نخورد تا دستم بالای سرش بخوره و فشاری بهش وارد بشه. ناخواسته وقتی که داشتم تلویزیون رو خاموش میکردم، کمی از مچ دستم به سر بچه گربه فشار وارد کرد. برام هم عجیب بود که بچه گربه چرا اینقدر احمقه و از سر راه کنار نمیره، هم ناراحت شدم که انرژیم اینقدر اون لحظه کم بود که نتونستم سنگینی دستمو مهار کنم و فشاری به سر بچه گربه وارد نشه.

بعد حس کردم که بچه گربه خودشو به مردن زد. اول فکر کردم که مرده ولی مشخصا زنده بود. حس میکنم سعی داشت ترحم منو بیدار کنه تا ناز و نوازشش کنم و سعی کنم که انرژیمو بهش بدم. فرم بسته شدن چشماش، حرکت های ناخواسته ی دست و پاهاش و تپش عادی قلبش بهم میگفت که هنوز زنده است و صرفا خودشو به مردن زده.

گربه ها موجودات باهوشی هستن که به شکل مفرطی می تونن توجه طلب باشن. این برای من ایده آل نیست که موضوع یا فردی، مثل این بچه گربه با من برخورد کنه. یعنی بخواد که با ایجاد

عذاب وجدان و قربانی جلوه دادن خودش، از من وقت و انرژی بگیره. این ریاکاری و دروغ رو نمیپذیرم حتی اگر بچه گربه رو دوست داشته باشم.

حدسم اینه که امروز فردی برای مظلوم نمایی ممکنه به سراغم بیاد یا موضوعاتی با این انرژی خاص قراره به ذهنم رسوخ کنن و نباید تحت تاثیرشون قرار بگیرم.

توی این خواب هنوز نیاز به استراحت و جمع کردن انرژی خودم داشتم. دوست نداشتم درگیر چیز دیگه ای بشم یا صداهای اضافی رو بشنوم. بهتره آرامشمو حفظ کنم و به صداها و انرژی های مزاحم اطرافم اهمیت ندم.

در ادامه، خواب دیگه ای دیدم که برام مهم تر بود. خواب میدیدم که به جمع بچه های نوجوونی پیوستم که ظاهرا یتیم بودن یا شاید هم خودشون تصمیم گرفته بودن که خونواده ی نابهنجارشون رو ترک کنن. وقتی بهشون نگاه میکردم، ظاهر و مدل موها و انرژی خاصی رو میدیدم. اونها رو سیاه و سفید و غمگین میدیدم. حس میکردم سعی کردن به شکلی فیلسوفانه و مثل یک متفکر زندگی کنن اما موقتا شکست خورده بودن. برخی از اون ها موهای سفیدی درون سرشون ظاهر شده بود در حالی که برای سفید شدن مو زیادی جوون بودن.

توی اون محیط غمگین، سرمو از روی پای یکی از دختر ها برداشتم و دستی به موهام کشیدم و گفتم: موهام اخیرا خیلی سریع دارن رشد میکنن. همین یک هفته ی پیش کناره های موهامو کوتاه کردم اما الان حسابی رشد کرده. بقیه ی موهامو دارم میذارم که رشد کنه و احتمالا بذارم که بلند تر بشن.

این در حالی بود که میدونستم سابقا موهای ضعیف و بیماری داشتم و مدام میریختن. برای همین تا جای ممکن کوتاه نگهشون میداشتم. اما حالا قدرت گرفته بودن و میتونستم مدل موهای مورد علاقه مو امتحان کنم.

موها می تونن نماد افکار و احساساتی باشن که باهاشون خودی نشون میدیم و می تونن جنبه ی زیبایی داشته باشن. اونها به چهره ی ما زیبایی میبخشن و قادرن با انعطاف بالای خودشون، بخش زیادی از سلایق ما رو نشون بدن.

خواب ورق خورد و دیدم که با چند نفر از اونها که هنوز انرژی بهتری داشتن مشغول غذا خوردن بودیم. ما گرسنه بودیم و نیاز به انرژی زیادی داشتیم. کم کم حرف میزدیم و بهشون در مورد موضوعی گفتم که اخیرا ذهنم رو مشغول کرده. میگفتم که: نوشتن یک کتاب که عاری از حس پوچی باشه سخته چون ناخودآگاه ما و ادبیات عمومی ما پر از گزاره هایی هست که وقتی به فلسفه شون فکر کنی میبینی که با حس پوچی آمیخته شدن. کسی که توی این محیط پرورش پیدا کرده نمیتونه به بداهه پردازی خودش در ادبیات اعتماد کنه تا به راحتی کتابی در مورد عشق بنویسه. چون بداهه ی ما پر شده از جمله ها و اصطلاحاتی که پوچ گرایانه هستن. برای غربال کتابی که تماما آمیخته با عشق باشه لازمه که فرد، هوشیاری به خرج بده و اصطلاحات یا ضرب المثل ها یا گزاره های عامیانه رو سرسری به کار نگیره. سخته که اینجا کتابی در مورد عشق رو به سرعت تموم کرد چون کار فکری زیادی میبره تا بتونی از مانع ها و انگیزه های پوچ گرایانه ای که درون ذهنت کاشتن بگذری.

وقتی این حرفا رو میزدم تصاویر سیاه و سفیدی از اون دوستان غمگینم رو پشت ذهنم میدیدم. کسانی که میدونستم اغلب سعی کرده بودن کتابایی در مورد عشق بنویسن. حس میکردم هر کدوم از اونها فرودویی هستن که سعی کردن حلقه ای شوم رو با خودشون حمل کنن و بسوزونن اما ناخواسته درگیر پوچی شده بودن.

دوستانم که مشغول غذا خوردن بودن به فکر فرو رفتن و داشتن استدلال های خودشون رو ارائه میدادن. از این جملات، کمابیش خوششون اومده بود و دوست داشتیم که صحبتمون رو ادامه بدیم. مشغول حرف زدن بودیم که متوجه شدیم موجودی بسیار تاریک وارد خونه شد. اون رو به شکل ... میدیدم. می دونستم که نباید باهاش رو به رو بشم. خیلی خطرناکه و حس میکردم که قدرت مقابله باهاش رو ندارم. میتونه همه ی انرژیم رو خراب کنه و منو با خودش به هرجا که بخواد ببره.

دوستانم رو به اتاقم بردم و مخفی شدیم. حفاظ درست کردیم اما باز هم احساس امنیت نمیکردم. به تقویت انرژیم ادامه دادم تا اگر حمله شد بتونم از خودم دفاع کنم. امید داشتم که به زودی میره و به خاطر انرژی های مثبت درون خونه، نمیتونه حمله ای رو ترتیب بده.

جنون، کلمه ای بسیار تکراری در یادداشت های یکسال اخیرم بود. در پایان آخرین خوابی که از استاد نقره ای دیدم، می دونستم که همجواری طولانی مدت با اون جواهر شوم، داره منو دچار جنون میکنه. اون لحظه که با نگرانی و تنهایی مسیر خودم رو طی میکردم، احساس تنهایی شدید و دورافتادگی از دوستان سابقم رو داشتم.

با ورود به شهر جدید، سعی میکردم هر طور شده خودم رو درون جامعه جا بدم و تنها نباشم و دوستانی داشته بشم. اما تلاشم تمسخر آمیز بود و مدام دیواری نامرعی رو بین خودم و دنیای اطرافم میدیدم. پشت ذهنم تصویری از یک دختر و پسر نوجوان رو میدیدم. فضای اطراف اون ها کاملا تاریک بود. انگار که در یک محیط برنامه نویسی یا پهنه ی کیهان، تنها بودن.

میدونستم اون دو، خودم هستم و می تونستم در آن واحد هم با هویت اون دختر سفر کنم و هم با هویت اون پسر. رنگ چشم هاشون آبی خیلی روشن و فیروزه ای شده بود و با حالتی عصبی روی تخته سنگی نشسته بودن و لبخند و اشاره های عصبی داشتن.

دخترک گاهی بلند میشد و کمی اطراف تخته سنگ قدم میزد. فضای اطرافشون تاریک بود اما چشم هاشون میدرخشید و می تونستم هاله ای از جنون رو ببینم که داشت توی چشم هاشون قوی میشد و اون دو سعی داشتن این انرژی رو مهار کنن و زنده بمونن. لباس های سیاه مخصوص جنگ رو به تن داشتن و امیدوار بودن که بتونن این مشکل رو برطرف کنن.

امروز به یاد خواب دیگه ای از استاد نقره ای افتادم. طی زندگی فعلی حس میکنم تعداد انگشت شماری خواب در مورد استاد نقره ای دیدم یا حداقل فقط چند تا از اونها رو ثبت کردم. با اینحال بی اندازه برام ارزش دارن. چند وقت پیش خواب دیدم که توی کلاس درس معمولی ای حضور دارم. اون محیط منو یاد دوره ی راهنماییم مینداخت.

یکی از دخترای کلاس ما فردی بسیار با تجربه و با مهارت در ورزش کاراته بود. اون داشت با من تکنیک هاشو تمرین میکرد. بیشتر علاقه به حمله داشت و من برعکس، روی تکنیک های دفاع کار کرده بودم. حرکتی رو در موردش انجام دادم که اگر به شکل اصلیش انجامش میدادم، می تونست آسیب جدی به شاهرگش وارد کنه و عملا باعث مرگش بشه. این کار رو با استفاده از دفاع باز و شل و ولش انجام دادم. سعی کردم با این کار بهش بفهمونم که بی توجهیش به شیوه های

دفاعی و هوس بیش از اندازه اش به حمله میتونه در مواجهه با دشمنای واقعی براش گرون تموم بشه.

همون لحظه استاد نقره ای به کلاس ما تله پورت کرد. زنگ استراحت بود و تعداد کمی از بچه ها توی کلاس بودن. استاد نقره ای حیوان محافظی به شکل یک جور اسب کهن داره. اون آرکتایپ پیر خردمند داستان های افسانه ای سیاره ی زمین رو داره. با اینحال استاد نقره ای خیلی موجود فعال و مسئولیت پذیریه و همین موضوعه که منو بسیار شیفته اش کرده.

در دنیای خواب، بغلش کردم و گریه ام گرفته بود. عشق و انرژی زیادش، درونم ذوق و شعف رو ایجاد کرد. برای منی که از ناامنی و بی محبت بودن آدم ها مدام در حال نالیدنم، دیدن فردی مثل استاد نقره ای باید هم اینقدر شعف انگیز باشه. به هر ترتیب استاد نقره ای از این ذوق زدگی بیش از اندازه ی من جا خورد. دستمو گرفت و گفت که: چرا اینقدر دستت میلرزه؟

یکجورایی انرژیم داشت پخش و پلا میشد و این مناسب اون موقعیت نبود چون استاد نقره ای قصد داشت منو دنبال کاری بفرسته. دستمو گرفت و انرژی ای که بهم حس خلسه و آرامش میداد هدیه کرد. پس خواب ورق خورد و به دنبال ماموریتم رفتم.

یه مدرسه ی تاریک و خونین رو میدیدم. مدیرش سابقا چند نفر از دوستان ستاره ایم رو کشته بود. مدت ها پیش، مدرسه اش ظاهری موجه تر داشت و ما صرفا به عملکردش شک کرده بودیم. اون زمان با چند نفر از دوستانم به اون مدرسه رفتیم. توی سالن ورودیش، یه آینه ی بزرگ بود. بچه ها رفتن تا خودشون رو توی آینه نگاه کنن. من حس خوبی نداشتم، چون احتمال دادم که جادویی باشه.

در ادامه، اون مدیر تونست دوستامو جذب مدرسه اش کنه و همه ی اونها رو کشت. طی این خواب، مجددا به اون مدرسه رفتم و اون مدیر که به نظر میرسید مونث هستش، سنگ قبر همه ی دوستانمو نشونم داد. یه قبر هم برای من کنده بود و فکر کرد اومدم که تسلیم اندوه و غم بشم و بمیرم. ولی خب من مشغول بازی کردن نقشم بودم، در عملیات حضور داشتم و لزومی نداشت که بترسم.

شاگردای جدید مدرسه شو هم دیدم. چند تا بچه بودن. همه شون خانواده ی ویرانی داشتن و از حاشیه ی جامعه جمعشون کرده بود. درون چشم ها و حالاتشون حسی از جنون و اندوه و تنهایی رو میشد دید. میشه گفت نماد افرادی هستن که روح و روان متلاشی شده ای دارن.

به مدیر مدرسه گفتم: پس تو ترجیح میدی که بری سراغ آدمای طرد و فراموش شده!

مدیر یه خنده ی جنون آمیز به صورتش اومد و گفت: نه! اینطور راجبشون حرف نزن، اونها فوق العاده با ارزشن.

این مدیر به این بچه ها، غذاهای نیمه فاسد میداد، ولی برای اون بچه ها، با توجه به روان داغونی که داشتن، یه محیط زندگی خیلی خوب تلقی میشد. یعنی اون شرایط در نظرشون حالت طبیعی زندگی بود و نمیتونستن چیزی فراتر رو تصور کنن.

وقتی کم کم این بچه ها کمی رشد میکردن و درکشون بیشتر میشد، قربانی میشدن. اون مدیر، فردی که سعادت و عشق رو در سطح بالایی تجربه نکرده بود، قربانی هم نمیکرد. برای همین هم دوستان منو کمی سریع کشت. برای همین قبر من رو آماده کرده بود.

اما می خواست اون بچه ها آماده بشن. می خواست که وقتی اونها رو میکشه، حقیقتا رنج کشیدن رو درونشون ببینه. حس قربانی بودن رو ازشون دریافت کنه. این شیوه ی زجر دادن روح، براش جالب و هیجان انگیز بود و بهش حس قدرت میداد.

تجلی همچین مدرسه ای رو در سطح فیزیکی و جوامعی که درونش زندگی میکنیم، زیاد میشه دید. سایت ها و گروه های ناامید و سمی، همچین حسی بهم میدن.

امروز روتین خودم رو داشتم. مقاله نوشتم، کمی به محتوای این کتاب اضافه کردم، نونوایی رفتم و به تمیزکاری پرداختم. بعد، احساس خستگی داشتم و تصمیم گرفتم که چند ساعتی بخوابم. حقیقت اینه که یکی دو روزی بود که یک حس ناامنی رو داشتم تجربه میکردم اما کمابیش متوجه شده بودم که این حس، ساخته ی ذهن خودم نیست و انرژی منفی ای سعی داره بهم این حسو بده.

صدای اون موجودات رو به طور مستقیم نمیشنیدم چون قابلیت چنل ندارم، صرفا به صورت ناخودآگاه حس میکردم که ادامه دادن به نوشتن کتابایی مثل این می تونه خیلی برام خطرناک باشه. اما سعی کردم به این احساسات اهمیتی ندم.

وقتی به خواب رفتم، خواب دیدم که بسته ی پستی جدیدم رسیده. با حقوق یکماه اخیرم، مقداری قطعات کامپیوتری خریدم من جمله یک کیبورد. خب در دنیای خواب میدیدم که کیبوردم رسیده و خوشحال بودم.

از اتاقم بیرون رفتم تا کیبورد رو به خونواده ام نشون بدم. اونها جوون و سرحال بودن و کنار هم نشسته بودن. از خوشحالی من خوشحال نشدن و کم کم چهره هاشون تغییر کرد و متوجه شدم که اونها خونواده ام نیستن. چهره ی خواهرم شبیه موجودی احتمالا مذکر، با موهای بلند و بلوند شد. این موجودات توانایی های مبارزه ی خوبی داشتن و هر چی بود از من خیلی قوی تر بودن.

حسابی کتک خوردم. یادم نمیاد آخرین بار کی بوده که تکی اینقدر کتک خورده باشم. کاری هم از دستم بر نیومد. این پسره یا دختره که موهای بلند داشت، سه تا ضربه ی محکم به پیشونی و صورتم زد، طوری که حس کردم از درون شکستم و خونریزی رخ داده.

و اون لحظه تصویری رو پشت ذهنم دیدم. اینکه عوارض این ضربه در سطح فیزیکی میتونه به این صورت باشه که توان و انرژی لازم برای کسب پولی معادل ۴ ملیون و ۵۰۰ هزار تومن رو از دست بدم. من قصد دارم این پول رو برای خرید یه مینی کامپیوتر پس انداز کنم و برام جالب بود که این موجودات اینقدر بدشون میاد و برای خرید وسایل مورد نیازم برای نوشتن، حساسیت به خرج میدن.

ضربه ی اخری که به صورتم زد، باعث شد پس بیوفتم. در دنیای خواب خیلی احساس درد داشتم. اشک توی چشمام جمع شده بود و بهش جمله ای تقریبا با این مضمون گفتم: خدا لعنتت کنه.

اونم چیزی تقریبا با این مضمون گفت: امیدوارم اتفاقی بیوفته که یه ذره ترس بیاد توی وجودت و اینقدر برای ما پر رو نشی.

از خواب که بیدار شدم درد فیزیکی زیادی نداشتم. بیشتر حس میکردم خستگی روحی دارم. ولی کمی درد رو توی صورتم و بخصوص دندونای جلوم حس میکردم. به هر ترتیب دوباره نیاز

داشتم که استراحت کنم و به خواب رفتم. و دوباره حس کردم می خوان حمله ای رو ترتیب بدن. از خدا خواستم که کمکم کنه و دوباره از خواب بیدار شدم. کمی سعی کردم ذهنم رو جمع و جور کنم و مراقبه انجام بدم. هنوز خسته بودم و نیاز به خواب داشتم. پس دوباره به خواب رفتم.

دیدم که کارفرمای فعلیم بهم پیام داده. اون سعی میکرد به من انرژی خوب بده و باهام شوخی کرد. وقتی از خواب بیدار شدم حالم خوب بود و شاد بودم. پشت ذهنم صدای زنی رو شنیدم که حس میکنم روح خودم بود. صداش حس نوازش داشت و بهم کلمه ی محبت آمیزی گفت. و همونطور که میبینید اینقدر ترسیدم که دیگه به نوشتن این کتاب ادامه ندادم. کی؟ من ؟ بام؟ شیب؟ کتاب نوشتم؟ ای بابا، از دستم در رفت.

بخش پایانی این کتاب در مورد کاستاندا هست. طی بخش های قبلی فکر میکنم چند بار به اسمش اشاره شد اما طی این یک سال چه اتفاقاتی افتاد؟ یکی از دلایلی که بخش زیادی از محتوای این کتاب رو خطاب به شما موجوداتی که در ابعاد دیگه ی هستی و در سیارات دیگه ای غیر از زمین زندگی میکنید نوشتم همین بود.

کارلوس کاستاندا فارغ از اسم و هویت زمینی خودش، در دوران پیش از سقوط آتلانتیس، یکی از بهترین دوستان من بود. من و ۴ فرد دیگه، به همراه استادمون که هاله ای به رنگ آبی روشن داشت و چیزهایی در مورد فلسفه و زندگی رو به ما یاد میداد.

استاد ما خیلی وقته که مرده و از حلقه ی دوستی ۵ نفره ی ما، فردی که هاله ای به رنگ بنفش داشت هم مرده. اون حدود ۳۰۰ ۴۰۰ سال روحی از ما بزرگتر بود.

کاستاندا هاله ای به رنگ زرد داشت و اون دو نفر دیگه که هنوز اسم و هویتشون رو درست به یاد نمیارم، هاله هایی به رنگ نارنجی و سبز زمردی داشتن.

کارلوس کاستاندا، پیش از ماجرای سقوط از پیش ما رفت و البته حق هم داشت.اون توسط جامعه ی لمورین ها به نحوی طرد شد. جزئیات خاصی به یاد نمیارم اما برام کمابیش ملموسه که طرد شدن از طرف لمورین ها چه حسی داره. اونها طبعی کمابیش خونسرد و بی تفاوت داشتن و ما توسط استادی ماجراجو پرورش پیدا کرده بودیم.

به ما یاد داده شد که بی تفاوت نباشیم و دشواری تاثیرگذاشتن بر روی محیط اطراف رو بپذیریم. بپذیریم که امکان اشتباه وجود داره اما چوبی که از بی تفاوتی خودمون میخوریم به مراتب میتونه بدتر از عواقب اشتباهات ناخواسته باشه.

حتی منی که اینقدر درونگرا و جامعه گریزم، هنوز نتونستم این خصلت رو کنار بذارم و توی چند سال زمینی، به واسطه ی کتابام کلی پرحرفی کردم و سعی کردم ایده آل هایی رو در قالب یک سری کار فکری، تعریف کنم و به جامعه ی اطرافم ارائه بدم. کتاب هایی که از نظر جامعه ی اطرافم بسیار احمقانه و خنده دار هستن. چه انتظاری از کاستاندا میشه داشت؟ اون همین الانشم بسیار برونگراست و از معاشرت با دیگران میتونه لذت زیادی ببره. کاستاندا و افکارش در اون دوران توسط طیف زیادی از مردم جامعه تمسخر و تحقیر شد و دیگران اونو عملا یه احمق میدونستن.

کاستاندا و بسیاری از افراد دیگه، پیش از ماجرای سقوط لموریا، سرزمین لموریا رو ترک کردن. هر کدوم دلایل خاص خودشون رو داشتن.

زمانی بود که کاستاندا تصمیم خودش رو گرفته بود اما علنا در موردش صحبت نکرده بود، یعنی اطلاعی نداشتم که قصد داره به مجمع بودار و شرارت آمیز استادای آتلانتیسی بپیونده. اون از من پرسید: هر چیزی که بشه قول میدی که پیش من بمونی؟ و من طبعا این قول رو بهش دادم.

اما وقتی که کاستاندا خواسته اش رو عملی کرد و به لمورین ها خیانت کرد، نتونستم این قول رو به انجام برسونم. احتمال میدم که کاستاندا هنوز هم بابت این ماجرا ازم ناراحته، ولی توجیه من اینه که: من دوست تو هستم و چرا باید کاری رو در حقت انجام بدم که میدونم به ضررته؟ تو نمیدونی که به ضررته ولی من که میفهمم یا حداقل حدس میزنم این کار به ضرر هر دومون هست.

اگر کتابای زندگی زمینی کارلوس کاستاندا رو بخونید، با افراد مختلفی آشنا میشید من جمله دون خوان که یه استاد آتلانتیسیه. یعنی ادبیاتش، انرژیش و اموزه هاش، عطر و بوی شرارت خاص نابغه های اتلانتیسی رو میده. و به علاوه دون خنارو.

دون خنارو زمانی دوست ما بود. اون با فردی که در کتاب های کاستاندا با نام سیلویو مانوئل معرفی شده، تصمیم به ترک لموریا گرفت. هر چقدر من شوخی های خرکی و احمقانه انجام میدم،

دون خنارو دست قوی تری توی این کار داشت و شما می تونید رگه های این خصلت خاص رو توی گزارشاتی که کاستاندا طی کتابای زمینیش نوشته، بخونید و لذت ببرید.

ماجرای درگیری من با کاستاندا و دون خوان و دوستانشون مربوط میشه به این که حدود یکی دو سال پیش، شروع کردم به مطالعه ی کتابای کاستاندا و نقد هایی رو نوشتم. بخصوص نقد اصلیم به این بود که دون خوان یک سری اموزه های شبه عرفانی رو ترویج داده که فرد رو به سمت مصرف مواد مخدر و انجام جادوی سیاه تشویق میکنه.

زمانی که شروع به نوشتن کردم، هنوز به عنوان یک بشر زمینی اطلاع نداشتم که کاستاندا دوست قدیمی من بوده. به هر ترتیب حس خوبی بهش داشتم و نوشتن نقد، برام عملی مثل انتقام جویی یا قدرت نمایی نبود. اما باعث خشم و نفرت از جانب کاستاندا و دوستانش شد.

رمانی رو شروع کرده بودم به اسم کارلوس کاستاندا. این کتاب شامل همه ی خواب ها، نقد ها و چنل هایی بود که طی اون بازه ی زمانی خاص، در مورد کاستاندا اتفاق افتادن. این موضوع اوقات دون خوان رو خیلی تلخ کرد.

اونها در سایه ی برادری تاریک، سازمانی برای خودشون داشتن و کاستاندا به صورت تله پاتیک یا از طریق ناخوداگاه جمعی، با خواننده هاش در سیاره ی زمین ارتباط برقرار میکرد. در دنیای خواب، بخشی از این تعاملات رو میدیدم. این معاشرت فکری با مردم زمین، برای کاستاندا ماهیت چندان شرورانه نداشت. لذت میبرد از این که هنوز میتونه با دنیای ما در ارتباط باشه و هنوز ازش یاد میشه و کتاباش خونده میشه.

کاستاندا خیلی منو تشویق کرد که باهاش دست رفاقت بدم و به فدراسیون پشت کنم. خواسته اش هر چند با بوی شرارت بیان شد، اما بیشتر حسی کودکانه و معصومانه به من داد. هم از این بابت که هنوز برام ارزشی قائله بی اندازه خوشحال شدم و هم از این که فکر میکنه می تونه اونجا زندگی کرد و رضایت داشت خنده ام گرفت.

کاستاندا خودش هم از زندگی ای که در جوار برادری تاریک داشت خوشحال نبود. کم کم داشت زمان خودش و دون خوان سر میرسید و چه من کتابمو مینوشتم و چه نمینوشتم، اون سازمان قرار بود که پرونده اش بسته بشه.

چند روزی بیشتر نگذشته بود که دون خوان حمله ی تند و تیزی در سطح انرژیکی انجام داد. این حمله رو هم خیلی نابخردانه و بدون هماهنگی با کاستاندا انجام داد. به قول سامانتاروس، رفتار دون خوان مثل هوو هایی بود که از زن اول شوهرشون حسابی عاصی هستن و بهش حسودی میکنن.

برای من هم این اتفاق خیلی خنده دار بود. ولی حقیقت این بود که دوستان ما در فدراسیون کهکشانی، همون لحظه رو عزیز شمردن و حمله ی اساسی ای به سازمان دون خوان و کاستاندا صورت گرفت. اونها طی فرآیندی که من به عنوان بشر زمینی در موردش اطلاع زیادی ندارم به ابعاد بالا رفتن، خاطرات ناخوش آیندشون پاک شد و هر کدوم به سیاره ی جدیدی رفتن تا بتونن شروع دوباره ای داشته باشن.

بیشتر این اطلاعات رو از طریق ایلیاد و سامانتاروس دریافت میکردم، با این حال از طریق خواب ها، کمابیش هنوز هم از حال و روز کاستاندا خبر دارم.

این که چه به سر کاستاندا و دون خوان اومد رو فعلا کنار میذارم.

همچنان نوشتن رمان کاستاندا رو ادامه میدادم. شبی خواب دون خنارو و سیلویو مانوئل رو دیدم. اونها برای مذاکره اومده بودن. سازمان این دو نفر از سازمان دون خوان و کاستاندا جداست ولی کارهاشون تقریبا شبیه سازمان دون خوان هست. اونها بیشتر در جهت نشر اطلاعات و افکار غلط در ناخودآگاه جمعی ما فعالیت میکنن.

سیلویو و دون خنارو با استایل گادفادر اومده بودن که مثلا منو برای رفتن به سمت جادو و نوشتن برادری تاریک تشویق کنن. همونطور که خودشون زمانی این کار رو کردن و هنوزم فکر میکنن این کار میتونه جالب و سودمند باشه. حرفای اونها در مورد شیوه های کسب قدرت در سلسله مراتب برادری تاریک بعضا صحیح بود و دروغ های کمی رو میشد درونش دید. فرقی نداشت به هر ترتیب، تلاششون بی فایده و در نظر من خنده دار بود. حتی به شوخی بهشون گفتم: اگر با شما دست دوستی بدم حاضرید با من عروسک بازی کنید؟

اونها خندیدن و دون خنارو مخصوصا، این طبع به ظاهر احمقانه و ساده ی منو درک کرد. انتظار داشتن کاسب کارانه و جدی تر برخورد کنم اما خب مگه من اینجا چیو ندارم که برادری تاریک

بتونه برام انجامش بده و فراهمش کنه؟ شاید خیلی ایده آل هام برآورده نشده ولی ایده آل هام میون گزینه های پیشنهادی برادری تاریک هم نیست.

به هر ترتیب چیزی که طی گفت و گو با دون خنارو و سیلویو مانوئل برام جالب بود، یک درخشش خاص در چشم های دون خنارو بود. اونها هاله هایی تیره و سنگین داشتن اما دون خنارو هنوز درخششی داشت که همیشه درون دوستان لمورم میبینم و منو خیلی شیفته ی خودش میکنه.

دون خوان بعد از سقوط سازمانش، به سیاره ای در بعد پنجم رفت. سیاره ای که به لحاظ اجتماعی زیاد جالب نیست و افکار رقابت جویانه و فاشیستی، به نظر درونش خیلی زیاده. در دنیای خواب دیدم که دون خوان ظاهرا همه چیز رو در مورد گذشته اش به یاد آورده بود و با تفاخر به من میگفت که چطور تونسته طی مدت کوتاهی در این سیاره ی جدید، تبدیل به یک موجود قدرت طلب و ظاهرا مالک چندین همسر بشه و ایده آل های شرورانه ی خودشو زندگی کنه. یکبار چند تا از دوستانش رو در سطح انرژیکی حس کردم. وقتی ایلیاد ازشون پرسید که از کجا اومدن، به مسخره گفتن که: از سازمان دخانیات.

سازمان دخانیات در واقع یه اصطلاح شکم درآوردی در اشاره به مهارت های بی نظیر دون خوان در تبلیغ و استفاده از ماده های توهم زا و مخدر هست و واقعا هم برازنده شه.

پرچونگی نکنم و از یک سری جزئیات میگذرم تا به نقطه عطف بعدی برسیم. کاستاندا به یک سیاره ی بعد هفتمی فرستاده شد. اونجا در ابتدا به نظر خیلی پرنشاط و خوشحال بود. احساس نمیکردم از من نفرت داشته باشه و نوشتن کتابی در مورد شادی رو شروع کرد.

به کمک سامانتاروس باهاش چنل شدم و صحبت هم کردیم. اون منو به یاد می آورد اما لزوما همه چیز رو به یاد نمی آورد. برای من عجیب بود و اصلا احساس نمیکردم که دارم با کاستاندا صحبت میکنم. حس میکردم اون یه موجود جدیده و یه جور حس خیلی گنگ و مبهم بهم دست داد. غم انگیز بود چون این حسو داشتم که کاستاندای واقعی مرده و این موجود، یک فرد جدیده که اصلا عطر و بوی دوست قدیمی منو نداره.

به هر ترتیب طی همون روز ها نامه ای برای کاستاندا نوشتم و گفتم که: نوشتن کتابی در مورد شادی در بعد هفتم، بیشتر برام مثل یه شوخیه و به چند تا گزاره ای که در مورد شادی گفته بود و در نظرم غیر منطقی و غیر اخلاقی بود انتقاد کردم.

کاستاندا خوشش از نامه ی من نیومد و خودش رو سرگرم دوستان جدیدش کرد. کتابش در مورد شادی، مورد توجه هم سیاره ای های جدیدش قرار گرفته بود و کاستاندا واقعا پیش اونها خوشحال به نظر میرسید.

اما دون خوان به واسطه ی یک رپتال، گذشته ی خودش رو به یاد اورده بود. اون هم به سراغ من اومد و هم سر وقت کاستاندا رفت. اون دو اینطور که سامانتا و خوده کاستاندا در چنل های بعدیش گفت، با هم صحبت داشتن. کاستاندا ظاهرا دوستی دوباره با دون خوان رو نپذیرفت چون به این نتیجه رسیده که دون خوان هم دوست خوبی نبوده و ازش سو استفاده کرده.

اما این یادآوری، باعث شروع فصل جدیدی در زندگی کاستاندا شد. طی این دوران، من هنوز هم در حال نوشتن رمان کاستاندا و اضافه کردن گزاراشات، نقد ها و اتفاقات جدید بودم.

کاستاندا کم کم گذشته اش رو به یاد آورد. سرگذشت زندگی زمینی خودش رو با دوستانش در سیاره ی جدید، در میون گذاشت. کسانی که به خاطر کتابش، سریعا تشویق و تحسینش کرده بودن، با شنیدن این حرف های جدید از اون فاصله گرفتن. این موضوع، اینطور که کاستاندا هم بعدا گفت، تاثیر بدی توی روحیه اش گذاشت. من هم کار دوستانش رو تایید نمیکنم چون به نظرم، هم تحسین سریع و عجیبشون و هم طرد کردنشون ریشه ی منطقی نداشت.

تا آخرین باری که از حال و روز کاستاندا خبر داشتم صرفا میدونم که در حال تلو تلو خوردن بین میل شرارت و عاشقانه زیستن بود. به قول ایلیاد، صدای کاستاندا مثل یه گرامافون قدیمی توی یه خونه است که موسیقی غمگینی رو توی یک روز بارونی پخش میکنه. مدتیه که دیگه برای کاستاندا نامه ای ننوشتم چون حس کردم براش موجود ناراحت کننده و دوست نداشتنی ای هستم. اون از من خوشش نمی اومد. ولی اینطوری نیست که حسم بهش عوض شده باشه.

حتی اگر دوست قدیمی منم نباشه، میدونم که ملزم به رعایت اخلاقیات خاصی در موردش هستم. اخلاقیاتی که در مورد شرور ترین موجودات این دنیا هم لازمه رعایت کنم. چون این چیزی هست که در سطوح معنوی به من یاد دادن و طبق این اصول سعی دارم که زندگی کنم.

مواجهه با کاستاندا طی زندگی زمینی، برای من، به عنوان یک انسان که فاصله ی زیادی با آگاهی یکپارچه ی روحش داره، چیزی عجیب و بسیار غیر این جهانی بوده. ولی درسی که درونش بود در نهایت خیلی عاشقانه بود. تابحال اینقدر قلبم در مورد درک و همدلی با موجوداتی که با

برادری تاریک دست دوستی دادن نرم نشده بود. چون موجودی رو در دنیای اونها اینقدر دوست نداشتم که باعث شه دلم بخواد کمی بیشتر درکشون کنم.

ولی بعد از دیدن کاستاندا و به یاد آوردن ریشه های این رفاقت، حتی می تونم عشق رو درون رپتال ها هم ببینم. ناراحتیم از اینه که خیلی دوست داشتم کاستاندا هم بتونه کینه و نفرت رو از قلبش پاک کنه و جواب پرسش هاشو پیدا کنه و دلش بخواد که با دل راضی تری توی سطوح معنوی زندگی کنه.

در نهایت باید اضافه کنم که اون رمان کاستاندا رو بعد از این که تقریبا تموم شده بود حذف کردم، چون در نظرم چندان عاشقانه نوشته نشده بود و اگر بخوام روزی دوباره کتابی در مورد کاستاندا بنویسم، چیزی رو مینویسم که بتونه چیزهایی با ارزش تر رو در مورد این دوستی و داستان دیرینه بیان کنه.

نمیدونم وقتی با روحم یکی بشم نسبت به لمورین ها و کاستاندا چه حسی دارم، اما به عنوان تکه ای از وجود لوسی، به یاد آوردن این موجودات و مواجهه باهاشون طی یک زندگی زمینی، چیزی بسیار عجیب و قدرتمند و منحصر به فرد بود. احساساتی که ازشون میگیرم، از خواب هام و از دریافت های دیگه، برام واقعی تر از اتفاقاتی هست که در حالت بیداری فیزیکی کالبدم حس میکنم.

من نمیتونم به چشم های کاستاندا نگاه کنم و دلم بخواد که شرارت کنم یا کینه ای ازش به دل بگیرم. حتی اگر نگاهی بسیار مخرب و سادیستی رو به من بندازه.

زندگی کردن به این نیست که نعمت های این دنیا چقدر دست و دلت رو پر کنه یا هر سال چقدر بیشتر از سال گذشته به دست بیاری و صعود کنی. جنون و شرارت ممکنه گاها به ما غلبه کنه و ربطی هم نداره چقدر قدمت و قدرت و پیشینه داریم.

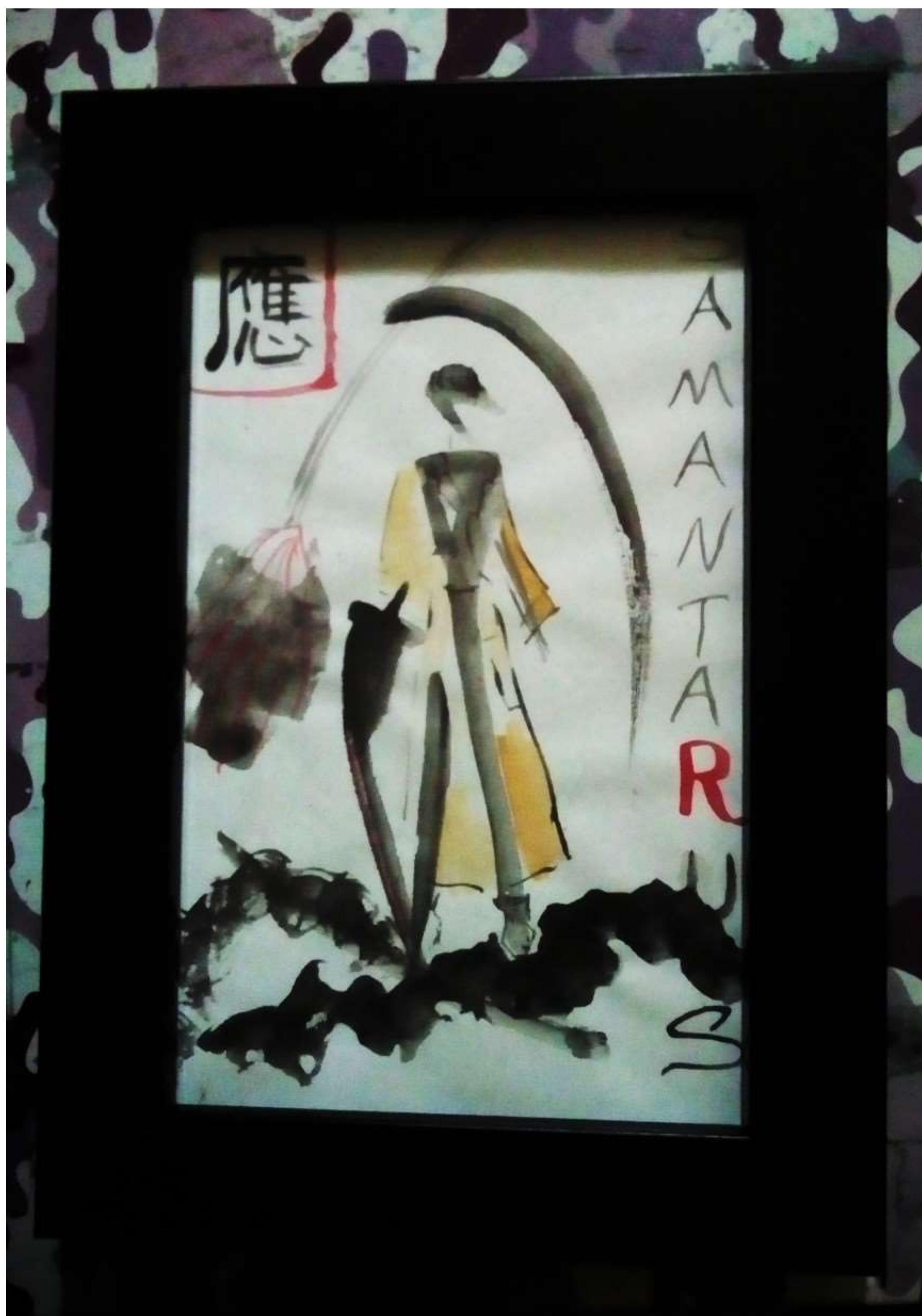
زندگی حالا در نظر من به اینه که چقدر عشق رو احساس کنی. یعنی اینکه هر چقدر از تجربه ی ما با عشق آمیخته شده کیفیت زندگی رو با خودش داره و غیر از این، صرفا کیفیت زندگی، کیفیتی از کف رفته است. عسق از چشم های دوستان لمورم به من نگاه بسیار خیره و قدرتمندی داره و این یک ایده ی فاشیستی نیست. این صرفا مثل یک شهود هست که میتونست بسته به

خواست خدا، در سرزمین و کنار قوم دیگه ای تجلی پیدا کنه و سمت و سوی دیگه ای به زندگیم بده.

نقطه عطف لمورین ها نژاد خاصشون نیست. نقطه عطف اون تمدن در نظر من، ایده های قدرتمند و جالبی بود که در مورد به کار بستن انرژی عشق در تمام وجوه زندگی داشتن. ایده آل من در مورد بازگشت به لموریا، استفاده از همون آموزه هایی هست که در جریان جنگ لموریا و آتلانتیس نادیده گرفته شدن. این ها آموزه هایی در مورد لمورین ها نیستن. این ها آموزه هایی در مورد عشق هستن.



کارلوس کاستاندا-نقاشی دیجیتال



سامانتاروس- آبرنگ و کاغذ



وقتی کاستاندا از پیش ما رفت



لوسی و کارلوس کاستاندا- آبرنگ و کاغذ



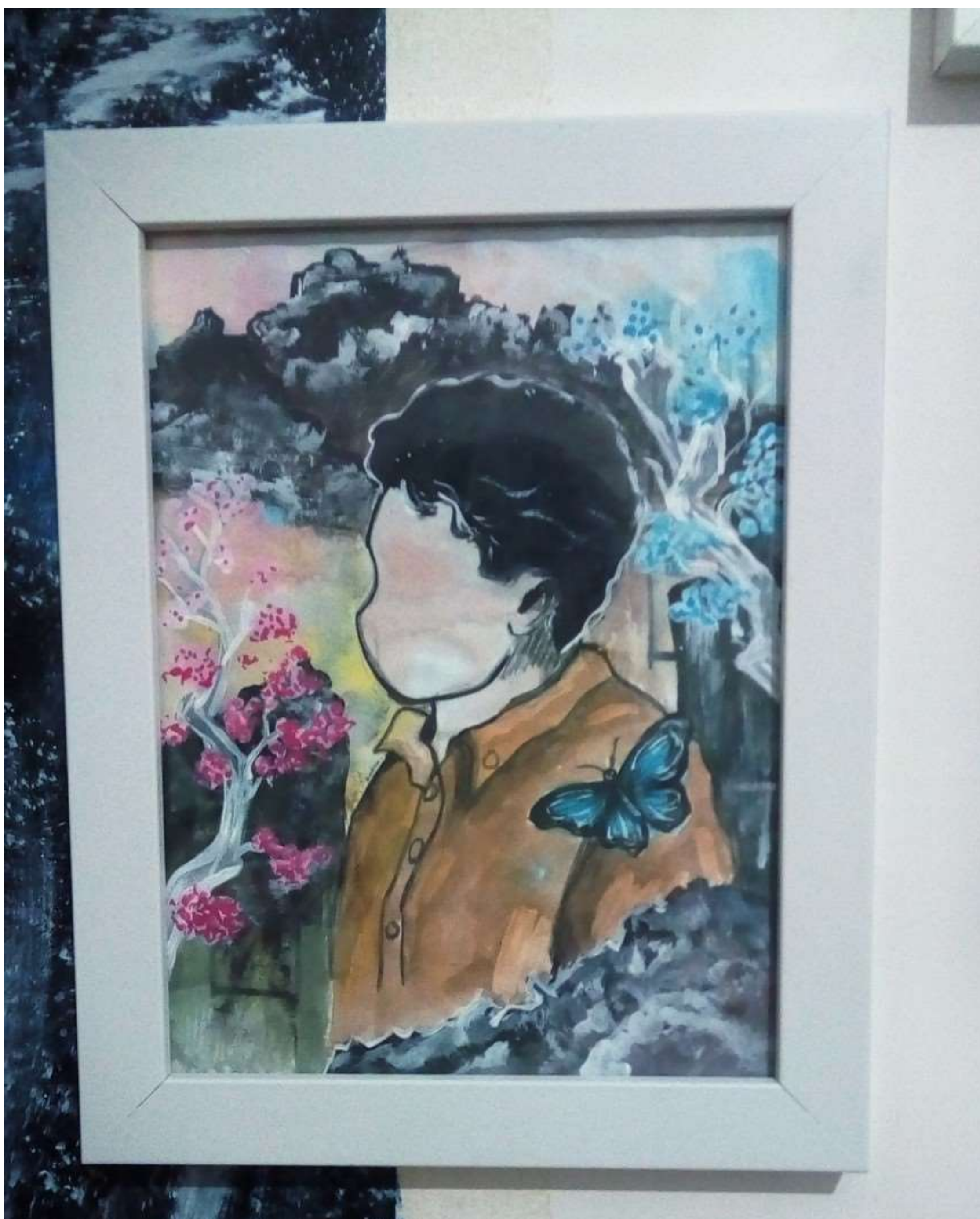
سامانتاروس-آبرنگ و کاغذ



کارلوس کاستاندا-گواش و اکرلیک روی بوم



سامانتاروس-آبرنگ و کاغذ



کاستاندا-آبرنگ و گواش و اکرلیک روی کاغذ